ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا

الحمد للہ والمنة کہ دیوان سخن سنج عالی مناقب موسوم بہ



باہتمام بندہ حکیم محمد عبد القادر سعید عرف قادر حسین طالب بحفاظت حق طبع

در مطبع حیدری واقع مدراس جلوہ افروز گردید

دو چشم مرا ضیا که بستم / از پای بصران آفرینش
ثاقب بطفیل نعت او شد / مشهور زبان آفرینش
فیضی برسان بیا بزودی / ای فیض رسان آفرینش
یک نعل براق با فزون کم / قیمت دو جهان آفرینش
از فیض بهار مقدم تو / سرسبز خزان آفرینش

در منقبت امیر المؤمنین علی علیه السلام

کند نازل مصیبت بر سر خلق خدا شبنم / رساند بر دماغ نازکان آزارها شبنم
درین اوقات سردیش آن ادا کرد بر طبعم / که دور از راحتم بنمود و نزدیک قضا شبنم
دود در باغ و بستان دکن هر صبحدم سیلش / بحیرت باغبان را داد کین بارانست یا شبنم
بچرخ آرد دماغ گرم او را شدت سردی / نماید پایمال از پس سر خورشید را شبنم
چو افشارد گلوی آفتاب از چیره دستیها / ز شوخی دیگر برادر شمار آرد کجا شبنم
بود آئینه مهتاب زنگ آلوده در هر شب / کره میگرداند از فرط رطوبت بی ضیا شبنم
نه از گل آب میزند بر زمین هر صبح در گلشن / چکاند اشک خون از دیده او غم فزا شبنم
نکرد اصلا نگاهی شاهد گل بهر آسایش / سحر هر چند چید آئینه تا اینجا دو تا شبنم
همین باشد دعائی هر لب پیر و جوان اکنون / نماید در ته قعر جهنم زود جا شبنم
خداوندا درین فصل است در افزایش آن سرما / که از جوشش بود در بحر حیرت آشنا شبنم

چرا نبود دلبر ما در چمن گل خنده آرائی
که اندازد بفرقش سایهٔ بال هما شبنم

کجا یکصبح بر خیزد بتعظیم خور خاور
که فرش مسند گلها کند در زیر پا شبنم

درین دوران شود از قطرگی دریا بجا باشد
گر آید چون نهال گلستان نشو و نما شبنم

بجسم کوه شد گر زرد پیدا درین سرما
ز بافِ شبنمی انداخت بر دوشش ردا شبنم

چو ابرم در غم او مانند گل از شادیها
کند بر گریهٔ من خنده دندان نما شبنم

چه کردی با دماغ **ثاقب** نازک مزاج ما
گدازی نیست زین انفعال ای بیحیا شبنم

بهم این شکوه پیش شحنهٔ خاک نجف روزی
شود در دیده عدوم النظر مثل هوا شبنم

دگر یک مطلع شاداب نازکتر کنم انشا
بشادابیش چون در میکند خود را فدا شبنم

۲ — **مطلع آخر** — ۲۹

چو بیند بر رخ پاکش عرق زو رو نما شبنم
ز رشک بر صفحهٔ خورشید گردد نقطها شبنم

شهنشاهی که حکم او شود بر آب اگر جاری
نسازد سرد آتش را که جرم مهر را شبنم

قطعه طراز آبروی دین امیر المومنین حیدر
قطعه کند گر پیشش از تر دامنیها التجا شبنم

بفرمان قضا جریان او خورشید گر تابد
کند از ناخن خطهای نور این عقده وا شبنم

بجذوب بجست اهتمام جاذب از حلمش
شود بالعکس این خورشید کاه و کهربا شبنم

بفرق متصل ز آن عین سانش روان گردد
ز شبنم دور افتد سردی از سردی جدا شبنم

دو عالم دامن تر را طواف خشک میسازد
بتابش روضهٔ عالیش خورشیدست و ما شبنم

برای اینکه بیند سایهٔ عصمت رانوارش
شود دیده بر گل غبار توتیا شبنم

برنگی میچکد در صحنش از گلهای شادابش
که میسازد کف خاکش نگارین چون حنا شبنم

درآیند از ادب حور و ملک در روضهٔ پاکش
قطعه چو برسیدم تو گستاخانه می آئی چرا شبنم

بکفانیستم شبنم دُرم بهر نثار او
بداند ذلت پستی بتاج عرش نشستن
لشرف گر شود بر شمسه قصر همایونش
کند تا کسب انوار از زمین آسمان پرکش
محاذی گر شود خورشید با قصر زر اندودش
گزارد سجده ها در پر سحر تا آستانش را
بهشت سبزه و گلدسته آن صحن بهار افزا
بشوق روضه حضرت شاه العلق سنگ آستانم
قطعه
رسد رنج کدورت گر از و آئینه را روزی
ز خوف عدلگاه حضرت و ترس نگهبانش
بزور طبع آنکه بستوانم کرد مدحت را
بروی آب اورنگینگا مهر **ثاقب**
مرضی را اگر در جسم ضعیف من قوی بالکل
رجوع آورده ام شاها بدرگاهت پی درمان
اگر لطف مسیحائی نمائی یک نفس شاها
باو علمی لقب مانا دگر ره با غلام تو
بهشتی تا ازین بر بهار انست سرسبزی
نثار فرق احباب تو ای اکسیر کرم هر دم
برای زخش خصمان تو همواره بل هر آن

بگفتم از چنین عزمی که میداری بیا بیم شبنم
کند گر جا بخاک روضه رفعت بنا شبنم
چها از عین براقی بود خورشید زآتش شبنم
تمنای چکیدن ها کند خورشید با شبنم
بجا هست ار کند رو سوی این دلکش سرا شبنم
نماید از وضو ها تازه رو چون پارسا شبنم
کند بر تخت یاقوت و زمرد تکیه گاه شبنم
ندارد دامن گل را دمی رفتن بجا شبنم
برد دعوای خود بر سروی بیدادگر شبنم
چو یک قطره زن نگریزد از شبنم شبانه شبنم
اگر بنمایم اختر را الصبح دور در آتش شبنم
کرا آزادم رساند یا علی مرتضی شبنم
چه با من گر دوانی نیشکر یا اطبا شبنم
چه بیمارم کند اکنون زیر دار الشفا شبنم
شود در دم بدفع لقوه ام حب دوا شبنم
نوید جاده براهی ای شاه هدا شبنم
بریزد بر گل و بر سبزه و گلزارها شبنم
کند هر قطره را مانند دُر بیبها شبنم
ز افراط حوادث باد امواج بلا شبنم

رسید خور بحمل این زمان گردد
نگاه مهر بسطح زمین کند فلک
بلی زمانه آغاز عید نوروز است
نوای تهنیت مطربان بهار رباب
بجوش نغمه از نی لولیان نغمه طراز
مدام مغبچگان در خرابه رندان را
ستارگان بسعادت کنند چرخ زنی
بفیض ابر بهاری نهال نورسته
بتازه کاری آب هوای لطف انگیز
نشاط خاطر عالم چنان بحد رسید
زلطف حق بچنین وقت و موسم دلکش
نشست خسرو گل کامران بتخت چمن
شگفته لاله و نسرین و یاسمن هر سو
چو شوخ شد بچمن زار نرگس و سنبل
مگر ز لطف هوا صحن باغ کشمیر است
ز هر طرف بهوا بلبلان خوش الحان
بسبزه قطره شبنم ز تابش خورشید
بلاله داغ چنان دلفریب تر گردید

شکست رنگ خزان و بهار شد پیدا
سر زمین شده زین وجه فرقدان سا
گرفت غلغله کوس جشن در هر جا
فکنده طرفه کمندی بکوشش عرش علا
ز وجد زهره به پستی فتاده از بالا
فزوده است سواد از دو حرف میم و با
گرفت ز ارتش انتظام ارض و سما
ز آب و تاب سپهر گرده بوده از قبا
کمال یافته در هر نبات نشو و نما
که پیش چشم برابر شدند شاه و گدا
در این زمان طربناک و فصل روح افزا
بشش جهت برسانند این نوید پیک صبا
در انتظام خوش آیین و محفل زیبا
که چشم و زلف بتان را کند بطعن ایما
که هر طرف بود از سبزه فرش سبز بپا
چو دور باشش بآیین خوب داده صدا
بآب و تاب فرو رفت چون در یکتا
که خال چهره زیبا برو شده است فدا

شناده شیشه و شمشاد و شمع صف بر صف | چو بندگان صمیمی بخدمت آقا
چنان شده است ز گل رنگ چمن موفور | که از انفعال شفق صبح و شام سر بهوا
بنهرهای صفای او که هست روان | روان چو آب خضر گشته تر ز جوش صفا
شبی که داشته آئینه ضیا در کف | شبی که بود چو لیلی عروس حسن آرا
شبی که بود ز مهتاب تابناک بدهر | شبی که ریخته بر خلق مهروار ضیا
شبی که بود صدای جرس دران موهوم | شبی که رسته دران خواب خلق از غوغا
شبی که بود دران خواب خلق بسته مژه | شبی که بود دران وحش و طیر خواب گرا
بهمین شب شده بیدار شاهد طبعم | ز بهر سیر چمن گشته زود ره پیما
غرض رسید بدروازه چمن چو بهار | خرام ناز همیکرد آن سهی بالا
در انتقام از انست ناز پرسیدم | ز بهر چیست چنین انبساط لا تحصی
جواب گفت بمن از غضب نمیدانی | که تازه هست کنون عهد سرور والا
عجب مراست که از مدح آن غریب نواز | تو با وجود لیاقت شدی خموش چرا
من از شنیدن این مژده شادمان گفتم | قصیده که بود مطلعش چنین غرا

۴ مطلع آخر ۴

زهی وجود شریف ترا نمود خدا | بخاص مصلحت عام در جهان پیدا
وزیر آصف مختار ملک صاحب جاه | ز کهکشان کمر بندگیش بست سما
امیر فیض رسان سرور سران نواب | که هست چاکر او نامی چاکرش دارا
بنای قدر ترا ز تتبّه بود که سزد | بر آستان تو جاروب شاهبال هما
بموقت بخشش ز ذات اوست چون معدن | دم سخاوت و در دست اوست چون دریا

ز شرم شرع پرستی و تقوی تو مدام ‌ ‌ ز تاب گشت بدل جسم آتشین صهبا
بچوب دار سیاست کند جوان بخشش ‌ ‌ اگر گرفت کسی [illegible] عصا
بفیض بخشش او کان و کیسه مفلس ‌ ‌ زنند شام و سحر نعره [illegible]
بفتح همت تو تنگ همت حاتم ‌ ‌ به پیش عدل تو [illegible] کبریا
اگر ز قهر تو بهرام گشته زیر و زبر ‌ ‌ چرا نه خصم تو سازد [illegible] فنا
نعم بنفیه اثبات فایز از لب او ‌ ‌ کز و دو یافته [illegible] جواب نفی لا
بدو بداد که چو دور علی عمر اینست ‌ ‌ زیاد کفر ندارد چراغ دین [illegible]
چه عدل اوست نگارین کف گوسفند غریب ‌ ‌ بدست و پای خود از خون گرگ بست حنا
گداز شد دل سخت عدو که هیبت او ‌ ‌ بموم کرد بدل آهن شمشیرها را
ز سهم سهم تو سام و نریم را سرسام ‌ ‌ بر ستمست کجا هیبت خنگ تو یارا
پی شنیدن دستان خلق او ز نسیم ‌ ‌ باوج شاخچه گوش گل چمن شده وا
ندیده ایم بجز سیر چشم طامعی ‌ ‌ که در زمان تو گردید این مگس عنقا
بدشمنت کند ار سهو یاوری تقدیر ‌ ‌ گذارد از سپر سینه اش خدنگ قضا
نگاه غور بفرما ز لطف ای داور ‌ ‌ که کرده ام سر مدحت نثار گوهرها
خدا ترا بسر خلق پایدار کناد ‌ ‌ بحق راکب دوش پیمبر اعلا
محمد و علی و فاطمه حسین و حسن ‌ ‌ مدام حامی ذات تو باد در دو سرا
دراز گشت سخن اختصار کن ثاقب ‌ ‌ اجابتست ز باری برآر دست دعا
همیشه تا که بود روز و شب بگردش چرخ ‌ ‌ همارة تا که بود انقلاب در دنیا
موافقان ترا شب چو روز روشن باد ‌ ‌ مخالفان ترا روز چون شب یلدا

(۵) در مدح نواب صمصام الدوله ناظم جنگ بهادر (۱۲)

دلم را جان زرخ آید گلستان است — نه تنها جان دل بل جان جان است
ز چشم مست او رسوائی می — گرمی را چشم مستیها ازان است
بدون خوردن می جوش جنونش — چه رشک افزای رنگ ارغوان است
بشیرین گفتگویش نازد شکر — ز لعل نوشخندش شان نشان است
بصحرای جنونش قیس دارم — بجانم لیلی داغش نهان است
قدم چون سایه در پای تو شمشاد — که بالای تو شمع بوستان است
پی صید من دل خسته عاشق — نگاهش تیر و ابرویش کمان است
باغیار اینقدر لطف نگاهان — دلش با بنده بس نامهربان است
نپرسی هیچگه احوال زارم — چو بی پروائیت بر من چنان است
برم این شکوه پیش او که عهد — که عدلش شهره در انس و جان است
مبارک نام او صمصام دوله — فلک شمشیر عدلش را فسان است
ورنگیلی آید تحریر — که از رشکش عدو در خون طپان است

(۶) مطلع دیگر در تهنیت عید الفطر (۱۶)

بقای جسم و جان تا در جهان است — جهان جسمست و این فیاض جان است
به پیش فیض جودش حاتم طی — بچشم من چنین است و چنان است
ز بس رفعت زمین بوسیش بنمود — از آن رو آستانش آسمان است
بنازد مسند پر عزت او — که از پالش بفرق او نشان است
مقابل کی شود با عظمت خلقش — اگر عنبر و گر مشک است با آن است

از اینها محفلی خوشبوی گردد — وزان هر دم معطر مغز جهان است
فزون شد قدر او الحمد لله — که رب العالمینش مهربان است
برای خدمت اسپان خاصش — فلک هم از قبیل کهکشان است
به پیشش قدر دُر چون ریگ ساحل — کف جودش چو بحر بیکران است
بدور تقویش کز فتنه خالیست — قطعه کسی گوید که مست از می فلان است
بر اندازند در دم طارم تاک — اگر بر گور جامی سایبان است
سر خصمش قضا پامال میکرد — چه سازد روی عدلش در میان است
ز رای روشنش گر پرتو افتد — فلک را جرم مهر و مه گران است
سخن را بر دعا کن ختم ثاقب — که بس دور از ادب طول بیان است
مبارک باد این عید همایون — رواج روزه تا اندر جهان است
صد و سی سال یا رب کن حیاتش — بحق او که شاه انس و جان است

۷ در تهنیت کتخدائی نواب صمصام الدوله بهادر ۳۸

آمد بهار و گل بچمن شادمان رسید — میخواست آنچه مرغ نواسنج آن رسید
الله اکبر این چه بهاری که بهر سیر — زاهد گذاشت مسجد و در گلستان رسید
سرسبز گشت هر طرف از ابر آذری — از لطف لطف بر زمین از آسمان رسید
رنگین شده است صحن چمنها ز خون او — تیغ بهار بر سر جان خزان رسید
بشگفت در چمن گل در دشت لاله زار — صد داغ رشک بر دل باغ جنان رسید
آراسته زال چرخ بهارش چو نو عروس — از بسکه گل ز سطح زمین تا زمان رسید
از فرط شادمانی و از فیض نو بهار — بالاست کار گل که سر باغبان رسید

هر سوی باغ چهچهه بلبلان ز شوق ... در پرده های گوش گل و ارغوان رسید

پرواز نیست حاجت بلبل درین زمان ... کز رنگ و بوی فیض بهار آشیان رسید

با این زاهتزاز بهاران بهر طرف ... بر شاخهای گل بچمن پر فشان رسید

از خنده و البش ز گل جعفری بباغ ... گویا که گل بمزرعهٔ زعفران رسید

از بسکه گشته اند هوادار یکدگر ... گل از پی معانقهٔ ارغوان رسید

نوروز و عید کرده درینوقت اتفاق ... از بهر دفع و رفع ملال و خزان رسید

هر گوشه بزم عشرت خود گرم کرده اند ... هر دم شراب بر لب پیر و جوان رسید

هر یک گدا بشاه زند لاف همسری ... کامواج عیش بر دل او بیکران رسید

یکرنگ گشته خلق ز شادی درین زمان ... با کثرت زمانه ز وحدت نشان رسید

هر سو صدای نغمه و الحان مطربان ... در گوش مست باده چه با دلستان رسید

خوشحالی که بود نهان در میان خلق ... با انبساط تازه بمردم عیان رسید

کوتاه دست و گرسنه شادند و کامیاب ... کاوازهٔ تکبیر و بخور در زمان رسید

هر کس درین زمانه با عیش پر فرح ... هر مطلبی که داشت گمان بیگمان رسید

دلخسته‌ای که بود بعالم ز دست عسر ... از لطف کامرانی و یسرش امان رسید

آنرا که در بر آمد مقصود تنگ بود ... اکنون ز انبساط زمان کام جان رسید

خورشید و ماه را بسعادت درین زمان ... از فضل کردگار دم اقتران رسید

یعنی ز کدخدای نواب فیض بخش ... عالم همه بمطلب خود کامران رسید

صمصام دوله هست خطاب مبارکش ... ذاتش به بندهای خدا مهربان رسید

از بهر رقص زهره به بزم آمد از فلک ... هاری بگردنش ز گل کهکشان رسید

از نای و هوی نغمه سرایان خوش ادا　　آواز طرفه طرفه بگوش جهان رسید

از فیض جشن شادی او هر غریب را　　آسایشی که بود تصور بهان رسید

هر شخص باغ باغ شد و هر یکی نهال　　چون گلستان بفصل بهاران جهان رسید

در حین جشن بذل سخا کرد آنچنان　　کز شالهای سرغر با طیلسان رسید

آوازهٔ کمال سخایش ز ملک هند　　در مصر و روم تا بحد اصفهان رسید

تا بخششی کند بخلایق زمان جشن　　دُر ها ز جیب بحر و جواهر ز کان رسید

مستغنی آنقدر شده از مال و نعمتش　　هر مفلسی برتبهٔ نواب و خان رسید

اخلاق او چو خلق خدا است بیشکر　　لطفش بجسم خلق خدا همچو جان رسید

شب گشت آنچنان که نبیند بخواب کس　　اکنون مراد دیدهٔ نظّارگان رسید

خلقی برای دیدن نوشاه گشته جمع　　گویا برای یوسف ما کاروان رسید

اندوخت سود منقد امید ما ز روشنی زمین　　کز تابش اختران فلک را زیان رسید

آوازهٔ هوائی و نخل ستارها　　در مغز ساکنان هم آسمان رسید

از سوز رشک مشعل و مهتاب چرخ را　　بر سینه داغ و آبله از روشنان رسید

شد زین ترک روانه سوی خانهٔ عروس　　با نوبت و نشان چو بران آستان رسید

فی الحال از کمال خوشی جمله خلق را　　این شعر از برای دعا بر زبان رسید

یارب همانقدر بفزا عمر و دولتش　　چندانکه لطف و مرحمتش در جهان رسید

با حاضران جشن بقدر مقدرات　　از قسم خلعت و زر و نعمات و خوان رسید

در دل خیال کن که سوی مدح گستری　　نی خلعت و نه نقد و نه یک قرص نان رسید

ثاقب تو شاد باش که اعدا ز رسیدنت　　خواهی هر انچه بیش از ان بینوان رسید

بدهد صله وگرنه دهد داعی و دیم	گنجیست لطف او که بمن شایگان رسید
گویند تا ز جلوه سعدین در جهان	آثار خرمی ز کران تا کران رسید
من فاش گویم اینکه مسرات هر طرف	از عقد با سعادت او همچنان رسید

۸ در مدح حاجی شرف الدوله بهادر ۳۷

حبذا ذی کرم و کان عطا	بلکه نقش نازکند ذات سخا
صاحب خلق و مروت بالکل	شهره مدراس نامش زیبا
آنکه از جوشش اخلاق نکوست	قدردان شرفا و نجبا
آنکه از بار منن پشت فلک	سربسر همچو کمان ساخت دوتا
آنکه در لطف و کرم بخششها	اندرین عصر ندارد همتا
آنکه جز حرف نعم از همت	هیچگه بر لب او نامده لا
آنکه چون ابر بریزد گوهر	آنکه چون مهر ببخشد زرها
شرف الدوله بهادر نامش	کاز وی هست شرف بر امرا
یافت از حج و زیارت اشرف	زین شرف اوست چو مردان خدا
منبع حلم و ادب معدن فیض	بحر علم و هنر و صبر و عطا
نیک اخلاق و جوان صالح	تابع شرع رسول اعلا
صلح کل گشته بذاتش واقع	خویش و بیگانه از و کف بدعا
فعل او هست چو افعال نبی	خلق او هست چو اخلاق خدا
هست در ظاهر و باطن یکسان	مومنیت ز رخ او پیدا
صاف گو صاف زبان صاف سرشت	پاکدل پاک منش پاک لقا

ختن آهوی خطا بر خود داشت | عطر خلق تو کجا مشک کجا
چرخ شد پست ز قدر عالیش | سر او گشته ز سرها بالا
برد از قدر بلندش هر دم | ابر یک آب فشان چون سقا
پیش عقل تو فلاطون عاجز | پیش تدبیر تو نادان دانا
پرتو رای منیرش بر چرخ | مهر را ساخته مانند سها
مردم از چشم قدم کرده روند | چون نگه سوی تو ای عین وفا
ضعفا را کرمش پشتیبان | دستگیریش بود طرفه عصا
نظر دست چو اکسیر ازان | مس قلب فقرا گشته طلا
گوش دادو دهش از ایوانت | گر بنام تو صدا داد بجا
چین تنگی بجبینش نفتاد | نازم از وسع کرم بخششها
بدرش کرده ز امواج دراز | کف دریوزه بسویش دریا
لام لک را بشمار چون یا | شرف همتش از فرط عطا
نشدی ضیف نمی خورد خلیل | نخوری تا نکنی بذل غذا
رو نفرمود گهی مفلس را | خازن همت او غیر بیا
حاتم از جود و نوالش دیدی | طی نمودی بدرش فرد سخا
هر که خصم تو بود شیطانست | الانس و بدخواه تو لاحول ولا
هردم از قوس فلک خصم ترست | جگر و دل هدف تیر بلا
مدح عالیش چگوید ثاقب | ناید از دست گدا غیر دعا
سایهٔ قبله گهت تا مهر است | باد بر فرق تو چون ظل هما

باد پیوسته بآن قیصر سان | بیمنت شادی عید اضحی
تا بتیغ خور ازین مسلخ چرخ | خون بریزد ز شفق در دنیا
در اقبال توای بخت بلند | باد قربانگه کیش واعدا

۹ در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر ۳۲

نشد چو ماه سبک پا بچرخ ازان خورشید | که گشت از می مهر تو سرگران خورشید
سمند برق جالت چو جست و خیز کند | چه زهره که شود با تو همعنان خورشید
ز رفعت بحسنت مدام چون مه نو | بماند پیش رخت یار همچنان خورشید
چو در میان چمن جلوه گر شوی دم صبح | بود ز تاب رخت گل بوستان خورشید
بدور نیر حسن تو گر طلوع کند | سها نماید در چشم همگنان خورشید
ترا بدیدن او هیچگاه حاجت نیست | که هست بر رخ خوبت نگاهبان خورشید
بتاب حسن جهانسوزت ار نگاه کند | چو ابری شود از دیده درفشان خورشید
فروزد آتش می شمع عارضت چو شبی | کند نثار به پروانگیش جان خورشید
بشوق تو چو زلیخا باین کهنسالی | بخواب حسن تو چون دید شد جوان خورشید
چو ماه داغ تو بر سینه داشتن خواهد | رسد بمطلب خود شکل اقحوان خورشید
ز تاب روی توای پهلوان عرصه حسن | چو ذره ایست بسی زار و ناتوان خورشید
مسیح سرد شد و از علاج دست کشید | چو کرد گرمی عشق ترا بیان خورشید
یکیست داغ بدل دیگری بپا زنجیر | بعاشقیت چنین مه شد و چنان خورشید
ز بسکه چشمه حسن تو موج نور زند | کند ز کام برون تشنه سان زبان خورشید
شود ز نسخه حسنت سواد او روشن | اگر بخواند ازان نیم داستان خورشید

شد از رخ عرق آلوده ات چنان معلوم — که شد طلوع بفوج ستارگان خورشید

بفرق سوختگان تو روز رستاخیز — بعین شدت گرماست سایبان خورشید

نگشت هیچگه از جمع خونفشانت — اگرچه شد بفلک همچو ارغوان خورشید

بچشم اهل نظر ذره وار ننماید — شود بحسن جهانسوزت ار قران خورشید

بچشمه ذقنت یار همچو تشنه لبان — بتار روشنی آویخت ریسمان خورشید

اگر بلطف نمایان او بود دهنت — نهد امید بیک عشوه نهان خورشید

مقررست باسکان چو بهر ذات صفات — برای حسن تو شد امر کن فکان خورشید

چو کرد دعوی حسنت چه خنده لعل تو زد — بزرد روئی این شاخ زعفران خورشید

بمصر حسن تو ای رشک یوسف کنعان — متاع شرم کند بار کاروان خورشید

به پیش حسن تو در لطف صنعت حق بود — بعشق سوختگان تو توامان خورشید

بطرز و ناز از و روکشی مناسب نیست — کند چو عاشق صادق فدات جان خورشید

نگاه لطف بره کن که ز آتش عشقت — بسوخت سر برای شمع دودمان خورشید

مباد تاب نیاورده از ستمهایت — بدرگهی رود از چارم آسمان خورشید

چه درگهی که مثالش بچشم خویش ندید — بهیچ دوره افلاک در جهان خورشید

سخن صریح همین است در دکن آید — بزیر سایه سالار این زمان خورشید

جناب حضرت مختار ملک آنکه بود — بپای بوسی او سر بفرقدان خورشید

بسود طبع دگر مطلعی کنم تحریر — کشد ز نور معانیش یکزبان خورشید

۱۰ — مطلع آخر — ۴۳

باین امید که گردد پسند آن خورشید — متاع نور سحر چید در دکان خورشید

نگاه مهرش اگر افتد بر آسمان یکدم　　بود هر آینه انجم یگان یگان خورشید
عجب مدار که بی فیض تابش نگهش　　چو نور خود نفشاند ز آسمان خورشید
بلی بدیدهٔ مردم چو تابه ایست سیاه　　اگر نگردد بر ماه مهربان خورشید
شود چو پرچشم رای منیر او ظاهر　　کشند بروی خود از ابر طیلسان خورشید
ببارگاه فلک کارگاه دولت او　　شود بشب مه و در روز پاسبان خورشید
چو دید شمسهٔ پرنور کاخ عالی او　　ز رشکش آب بگرداند در دهان خورشید
بهر دریچهٔ کاخ بلند نو آئینش　　سزد بچسپد اگر جای تابدان خورشید
چو کرد خدمت شماعی شبستانش　　خطاب یافت از اسم نورجهان خورشید
همیشه چین جبین بود در زمان سلف　　کنون بدولت او شاد و کامران خورشید
قطعه
بدور عدلش اگر از درازدستی نور　　زند طپانچه بروی روشنان خورشید
برای اینکه نماید پیش او فریاد　　پس از زمین رود از ظلم خود دوان خورشید
بخوف ضرب سحر شام بهر مظلومان　　نمود قسمت انوار بیکران خورشید
قطعه
پی رعایت تعدیل در زمانهٔ او　　رها کند عمل کجروی چنان خورشید
کز مثل تیر رود از حمل بمیزان راست　　بغیر طی منازل چو راستان خورشید
ببار یابی بزم عشرتش ناهید　　ز ماه ساخته طنبور و تاردان خورشید
بی تعیش ندهد شیر چرخ زحمت شان　　بروی گلهٔ انجم بود شبان خورشید
شکسته رنگ بهاران بعهد او نشود　　رود بنقطهٔ ازین باز در خزان خورشید
دمی که آتش قهرش زبانه زن گردد　　شود چو ذره روپوش در دخان خورشید
قطعه
برزمگاهش اگر دشمنی بجنگ آید　　سراغ یافته از چرخ بیگمان خورشید

برای کشتن آن نامراد تیغ بکف | دود بسرعت چون تیر از کمان خورشید
گرش کند پی تنبیه خصم خود مامور | برون برآرد مغز سرش ز استخوان خورشید
ز خوف تیغ بلالیش هر چون پرسید | نمود قصه شق القمر بیان خورشید
چو زال لرزه در اندام سام گرد فتاد | ز رستمیش چه گوید بسیستان خورشید
بگوی بازی فرق عدوی بدخواهش | دراز کرده بهر صبح صولجان خورشید
بقلب لشکر او تا شود علم بردار | کند سمند فلک را بزیر ران خورشید
مگر ز حکم تو پیچید گردن خود را | که خورد از غضبت در جگر سنان خورشید
اگر بکین قزکان عدول حکمش کرد | چو اشک دیده بپاشد بکهکشان خورشید
سنان برق صقالش چو شد علم چه عجب | که در میان اسد گوید الامان خورشید
بتیغ تیز سرش اگر حاجت درنگی است | سزد بچرخ شود بهر آن فسان خورشید
بود مدام بخوان وسیع همت او | نبات نجم و سحر شیر و قرص نان خورشید
بوسعت دل او آسمان چو نقطه بود | چنانکه نقطه نماید بر آسمان خورشید
ز باغ همت او طایری اگر خوانم | بر اوج سدره پر و سازد آشیان خورشید
برای رتبت شبدیز خاص او هر روز | به پشت خویش چو سائیس کهکشان خورشید
ملازمان تو چون ذره بر زمینش آرند | اگرچه هست بر افلاک قهرمان خورشید
بعهد جود تو خالیست از زر و گوهر | ز بحر ابر بود منفعل ز کان خورشید
دراز کرد بهر صبح پیش آن جم وقت | بالتجای یک انگشتری بنان خورشید
نشد مقابل آن دست زرفشان یکدم | هزار مرتبه آمد بامتحان خورشید
اگرچه چون سخن بلبل نوای رنگین طبع | گهی ندید بستان اصفهان خورشید

ولی چو خامشم اندر بهار وصفش ثابت | نمود طعنهٔ تیغها بصد زبان خورشید
بجاه و حشمتش اکنون دعا کند ثاقب | ز راه صدق تو بردار دست‌ها ان خورشید
همیشه تا بشب و روز خلق بنمایند | بر اوج سطح فلک این مه است و آن خورشید
ز فیض گستری انوار دولتش گردند | ضیا پذیر بر آن ماه و هر زمان خورشید



ایضاً در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر



داورا تابع تو دوران باد | رتبه‌ات رتبهٔ سلیمان باد
هست مختار ملک چون بابت | ملک و مختاریت دوچندان باد
عمر و دولت چو از تو می‌نازد | دولت و عمر تو فراوان باد
در پی شان و شوکتند سران | سر بپای تو شوکت و شان باد
حق هر دم ز لطف تست ادا | چشم دارم حقت نگهبان باد
ناخن دست لعل افشانت | تیشهٔ سینهٔ بدخشان باد
خصمت از دید حسن دولت تو | شکل آئینه صاف حیران باد
غنچهٔ عشرت از نسیم مراد | هر سحر بر رخ تو خندان باد
بر رخ دشمنت ز هر عرض غم | زلف جمعیتش پریشان باد
سایهٔ دست ابر بخشش تو | چتر بر فرق چرخ گردان باد
برگل رویت ار کند نظری | خار در چشم مهر تابان باد
همچو شبنم عدوی تو گریان | همچو گل دوست تو خندان باد
فرق دشمن بفکر شمشیرت | سر بسر تکمهٔ گریبان باد
عدل شکر فشانت حاسد را | نمک افشان زخم پنهان باد

برکابت هلال مستعد است | فرس آسمان تو ران باد
بد یاریکه دشمنت باشد | اجل آنجا همیشه ترخان باد
دم قهر تو چین پیشانی | سبب خوف جان خاقان باد
نسخهٔ صحت مزاج ترا | فصل شافی بجای عنوان باد
شش جهت گشته تابع امرت | هم بحکم تو چار ارکان باد
دشمن تو اگر شود ضحاک | رگ جانش چو مار پیچان باد
کف جودت بخشک سال کرم | موج در موج بحر عمان باد
پستی آستان دولت تو | اوج بر اوج عرش یزدان باد
جان مردان بجبر شمشیرت | سر بسر خون برنگ مرجان باد
خنجر خونچکانت مجنونیست | سینهٔ دشمنت بیابان باد
جام جم را که در جهان نام است | دم جا خوردن تو فنجان باد
عید ذی الحجه ساز وار ترا | دشمنت کشش وار قربان باد
از برای جواهر مدحت | دل ثاقب چو مخزن و کان باد
بکلام فصیح مداحت | شهرهٔ اصفهان ایران باد
بهر خندیدن در سخنم | چشم حق بین چو میزان باد
تا ز آب آتش است سرد مزاج | تا بجا گشت دجله بحران باد
عنصر ذات فیض آیاتت | با وجود خلاف یکسان باد

(۱۴) ایضاً در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر (۲۵)

ناظم ملک نظام و نازش اهل فرنگ | صدر دیوان وزارت صاحب نام و ننگ

آنکه نور مهربانی گسترد بر جمله خلق
آفتابی هست بر هر ذره تابد بیدرنگ

آنکه در عشرتگهش از کاسهٔ فغفور چین
زهره بر قانون مطرب‌ها نوازد چلترنگ

آنکه هندو وهم بدخوئی پرستارو ندید
بر سر انگشتش بود در فیض بخشیها چو گنگ

بر تمامی خلق یکسان خلق او چون ذات حق
صلح کل را نازها بر حضرت سالار جنگ

در دکن تا شد خطاب دیگرش مختار ملک
رفته صوت کوس اقبالش بروم و روس رنگ

جوهر کان امارت گوهر بحر شرف
حامی دین شریعت حبذا اقبال و هنگ

نیست در هستی کسی چون او امیر ابن الامیر
تابع فرمان عالیش از دکن تا کنگ و بنگ

حشمت و جاه و تجمل با ادب در پیش او
بسته دست خود بخدمت همچو خدام زرنگ

رای تیز او دست در اسلام چون تیغ ظفر
حکم او در انگریزان همچو جوهر در فرنگ

آنکه جان سازد فدای او ز نوع مردم است
وآنکه اخلاصش ندارد ز جنس سنگ است

در چمن زار جهان چون او گلی شاداب نیست
بلبل شیدااش گردد رنگ و بوی او برنگ

وسعت انصاف او دیدی اگر نوشیروان
بر دلش چون گور ظالم میشدی بعد او تنگ

در میان عهد امن آباد حسن انجام او
آهوی نرغانه ترسیدن از شیر پلنگ

قطعه

در زمان احتساب عدل راحت بخش او
صافی آئینه پنهان میشود در زیر زنگ

تا بروی خود نفیر انداز آرایش دگر
از پی رنج دل عاشق بتان شوخ و شنگ

از برای کندن بنیاد بیداد و فساد
عدل و تدبیرش بود یکدست چون بیل و کلنگ

بودی احیانا بعهد جود او جعفر اگر
برکشیدی از کمال شرم پیش او شرنگ

گر شنیدی از کتاب همتش یکداستان
طی نمودی دفتر خود حاتم و گشت دنگ

عرصهٔ عالم تهی گردید از سایل که هست
باز جود او بصید مفلسان چالاک چنگ

گر کف نیسان عطایش شد دُر ریزی کند | می فتد از موج پیشانی دریا از ننگ
دُر سبک چون ریگ شد در چشم آن بحر کرم | مُهره یاقوت و لعل اندر نگاهش مثل سنگ
در سخاوت بی‌نظیر و در شجاعت بی‌عدیل | شاد دل در وقت بخشش سرخ در روز جنگ
دیدی از تیمور اقبال جهان تسخیر او | در مقابل آمدن کردی هزاران عذر لنگ
سینه را غیر از سپر کردن نباید هیچ از او | بشنود در رزمگاه او اگر رستم ترنگ
ناخن شیری بصحرای شجاعت خنجرش | بحر ژرف رزمگاهش را ست تیغ او نهنگ
رزم را داند ز جرأت بزم کاندر گوش او | یک بود آواز ساز و نعرهٔ توپ تفنگ
در کلام اوست شیرینی که مانند کمند | می شود در گردن خصم پلیدش پالهنگ
کرسی ایوان او با طاق گردون گشت جفت | شاید جاهش نماید سر برون از تنگ
در تماشای علوش کوه سیما زد کمر | با چنین شان گران معمار دوران بخت رنگ
کی تواند کرد **ثاقب** مدح آن عالی گهر | قطع این ره میشود مشکل بسیف اسفرنگ
با خلوص دل همان بهتر که از بهر دعا | دست برداری بدرگاه خدای بی‌درنگ
خاطرش خرم بدار از اولاد و جاهش برقرار | تا بماند گردش این گنبد فیروزه رنگ
تا کند باغ جهان شاداب ابر آذری | تا کند پشت بهاران بخیه بر باد رنگ
مزرع بخت هواخواهان تو سرسبز باد | بر تن اعدائش روید گل ز ناسور خدنگ

(۱۳) در مدح راجه همنت راو بهادر (۲۲۳)

حاتم دهر و فیض بخش زمن | راجه همنت راو صاحب فن
ذات والات فیض بخش چو بحر | بر دو دست تو هست کانک و چمن
بحر تر شد ز خجلت کرمت | کرد خون جود تو دل معدن

چه وسیعست خوان همت تو که بود ریزه‌چینش راجه کرن
کس ندیده است در جهان هرگز چو تویی قدردان صاحب فن
بوده اند از عنایتت ممنون همه باشندگان ملک دکن
ذات تو بر سپهر فیض و کرم همچو بدر منیر شد روشن
شد چنان روزگار از تو درست که ز زلف بتان نماند شکن
گر قدم رنجه سوی باغ کنی گسترد پیشش گل صبا ز سمن
بوی خلقت نسیم تا نبرد نشگفد هیچگاه گل به چمن
رام رامت کنند بهر انباز همه رام تو بود تو رام گلشن
عاجزان را اگر دهی قوت بره گردد به دشت شیر افکن
عطر خلقت که بهر آن شکست گیرد آهوی صد خطا به ختن
حرف شیرین کلامیت زده ام تنگ شکر شده است کام و دهن
می وصفت چنان بود در جوش که نگنجد به جام لفظ و سخن
یک ثنای تو کی تواند کرد گرچه دارد دو صد زبان سوسن
با درت الفتی که من دارم گل کجا داشت آنچنان من
تو برآری اگر مطالب دل دیگری نیست جز تو حامی من
تا نیفتد بدست دهر کام پنجه ثاقب است و آن دامن
ثاقب اکنون کف دعا بردار که مجیب است خالق ذوالمنن
تا بود در جهان به خاک سکون تا بجنبش هست چرخ کهن
خیرخواه تو باد در آرام در سراسیمگی بود دشمن

۱۳ در مدح راجه گردهاری پرشاد عرف بنسی راجه ۲۴

راجه فیاض با والا همم   نیست در عالم جوادی کز کرم
نام او گردهاری پرشاد است حق   شاد دارد در جهانش دمبدم
عرف بنسی راجه مشهور بلاد   نیک خلق و نیکدل نیکو شیم
شعر آتی در جهان پاینده است ازو   تا شد او در شاعری باقی علم
کی عدیلش در جهان باشد بشعر   شد وجود او چو عنقا در عدم
خاتم انگشت شان گردد ز من   بشنوند از شعرا و اهل عجم
صاحب عالی نسب والا حسب   در سخاوت حاتم و در رتبه جم
هر که برد از بحر جودش قطره   کیسه او شد چو یمی پر درم
لام لک را بشمارد هیچ با   لک بود یک نگاهش بیش کم
نشنود سایل از وقت سوال   حرف لا را در جوابش جز نعم
خالی از درها چو گردش بر زمین   سر زند پیوسته از امواج یم
باد لطفش گر وزد پژمرده دل   خنده زن چون گل شود فارغ ز غم
از جوان بخشش وصفی گر شود   گم شود در عرصه عالم ستم
از سهی بالاش گفتن بلیغ   برده ز اعیب خوبرویان را ستم
قطعه
در رم جود و سخای او کنی   کلک او سازد چو لفظ کم رقم
مغنی بسیار از آن حاصل شود   هست ممدوحم حسین الاهم
از شمیم سنبل مشکین او   در گلستان نقش شیا ... هم
چون نماید داغ بدر از چهره اش   گر خورد خورشید عالم ... قسم

سطح نور از عکس رویش بنزند | جام چون بدر و میانش قلب یم
ای کرم گستر نشین گسترده‌اند | مسند فضلت در ایوان کرم
ره سپید یکدست باشد گر کسی | گردد از خلقش محرف چون قلم
کی دهد بیخ خلش از عدل او | گرچه در باغند خار و گل بهم
میل صیدش کی کند در دور او | ترسد از ترخانیت گرگ از غنم
خوف کردن در زمان عدل او | آهوی بزغاله با شیر اجم
گر بمیدان مدحیت پا نهد | انوری حاصل کند یکسر ندم
سنکه در مدحت گهر با سفته‌ام | ساز مملو از جواهر دامنم

قطعه

عاری از زیور عروس شعر من | در حضورت میر سیدی محترم
زیور اقبال پوشانش ز لطف | تا شود همصورت زیبا صنم
تا مو از ذات فیض آیات تو | حیدرآباد است چون باغ ارم
از عنایات خدای ذوالجلال | شاد باشی از دولت اولادهم
آفتاب بردار از بهر دعا | کف بدرگاه خدای ذوالکرم
دوستانت همچو کاغذ رو سفید | دشمنانت سر بریده چون قلم
تا رسد مه را ز تاب مهر نور | شاه او بالاند عرش جاه و حشم

[illegible] در تهنیت کتخدائی نواب انور الدین خان بهادر [illegible]

شکر خدا در چمن آمد بهار | جوش بهار بادیه زر دلاله زار
گل شده خندان بنو نور نشاط | برد هوا غنچگی از روزگار
شاهد گل غرق است چو آرایشی | آئینه شبنم بودش در کنار

گفت حصولش طرب روز مه — در چمن دهر ببلبل هزار
زاهد پژمرده دل از فرط عیش — میل نموده است بوصل نگار
ده چه مسرت فلک از کهکشان — داشته در گردن خود سلک هار
شادی نوروز بود هر طرف — میرسد او از خوشش از هر دیار
هست کنون شادی فیاض خلق — کز سببش گل شده این نوبهار
نام شریفش چه بگویم صریح — انور دوله بود او کامگار
صاحب عالی همم نیکذات — بادشه کشور حلم و وقار
صاحب والا نسب هم حسب — بر شرف اوست شرافت نثار
صاحب دریا کرم و کان جود — جود و کرم از کف او نامدار
جعفر برمک چو ببیند سخاش — زهر اجل بر مکد از ننگ و عار
نیست عطائیش شنود طی کند — حاتم طی دفتر خود زینهار
در کف جود و کرم اوست هیچ — پیش بها لعل و در شاهوار
خود هم امیر است هم ابن الامیر — قیصر ثانی بود او در شمار
میل کند سوختن دشمنی — اخگر افسرده بر آرد شرار
بود لشب گشت عجب روشنی — پیش نظر یکشده لیل و نهار
از نلدبان و ستاره انار — نعل در آتش فلک از اضطرار
جلوه گی از تخت روان لولیان — سرو قد و سیمبر و گلعذار
زلف فرو هشته ز سر تا بپا — از پی عشاق بود تار و مار
سال همایونش چو ثاقب بجست — گفت فلک عشرت جم سازوار
۱۲۹۹

وقت دعاست کنون ثاقبا	دست بدرگاه مجیب بر آر
سایهٔ ابوین تو بر فرقش مدام	ظل هما وار بود پایدار
تا بود این چرخ بلندی اساس	تا بود این سطح زمین خاکسار
باد سر افراز هوادار تو	خصم ترا باد به پستی مدار

۱۵ در تهنیت بسم الله خوانی فرزند محمد رحمة الله خان رسا ۱۵

صاحب ذیشان محمد رحمت الله رسا	مجمع اخلاق و فیاض زمان کان سخا
فرد کامل ذات او هم قدردان ذی کمال	صاف ایمان صاف دل جوینده اهل صفا
در گمان نبود اگر سایل سوالی پیش او	بیگمان برداشت در دامن نقود مدعا
مفلسی بر آستان آورد گرد غنی	قلب مس را زر کند خاک درش چون کیمیا
بر جبین بحر افتد ز موج رشک چین	گر کفش ریزد در و مرجان بهنگام سخا
نام حاتم را برد بر طاق نسیان جود او	از زمین تا آسمان گردید فیضش بر ملا
ایزد داور از عنایت هرچه باید داد داد	او هم از بهر غریبان کرد بخشش بر ملا
بادشاهی سیزدا ورا که سی دارد مدام	بر یمین و بر یسار خویش لشکر از دعا
با وجود اینچنین قدرت چو شاخ میوه دار	بر زمین عجز دارد فرق آن مرد خدا
این زمان بنمود جشن مکتب فرزند خویش	غلغل فیضش برفت از ارض تا اوج سما
زین مسرت گشت هر اعلی و ادنی کامیاب	هست یکسان پیش چشم مردمان شاه و گدا
قصبهٔ نیلور از نغمات شد باغ نعیم	بسکه ز ارباب بخت بهر بخت وی بی انتها
جستجوی سال او کردم چو ثاقب عقل	خواند اقرا باسم ربک داد در گوشم ندا ۱۲۶۹
باد دایم عمر و اقبالش فزون و برقرار	از طفیل آل اطهار و شه هر دو سرا

بر سر فرزند قایم دار یارب سایه اش
تا بود در دورها دولت فزا ظل هما

(۱۶) در مدح راجه نند ریرشاد بهادر (۱۷)

منعم همت از بسکه نهد خوان کرم
شود دارد بجهان نعمت الوان کرم

چو نفس سوخته روباه گریزد سگ بخل
گر صدائی دهی ای شیر نیستان کرم

غنچه مشت تو هنگام سخاوت چو گل است
خوش هوائیست مگر در چمنستان کرم

در و مرجان بکف جود تو ریگ ساحل
شک درین نیست که شد دست تو عمان کرم

لعل را قدر نباشد بنگاهت چون سنگ
آب و رنگ از تو گرفته است بدخشان کرم

صفت راجه کرن وصف نند ریرشاد
بیش و کم نیست درین پله میزان کرم

ذات تو واسطة العقد برای یادش
بسکه بر خاطر مردم شده نسیان کرم

تازه شد مزرع ما تشنه لبان افلاس
زان که دست چو شد ریزش باران کرم

خانه بربادی افلاس غریبان گردید
بسکه از دست تو پیدا شده طوفان کرم

تو کریم ابن کریم ابن کریمی امروز
نازد از بکفت مرتبه و شان کرم

جعفر برمک و حاتم متعلم ز ادب
بنشینند دو زانو بدبستان کرم

دستها گشته ستون زنخ اهل سخا
زانکه داری ز عطا بر سر چوگان کرم

بود تاریک تر از گور لئیمان سابق
دست فیاض تو شد شمع شبستان کرم

هم نامیش مهاراج نند ریرشاد
دست او شانه کش زلف پریشان کرم

ثاقب اکنون به دعا رو که خدا بر سر او
کند از لطف و عطا ریزش باران کرم

تا کند بذل و عطا طبع سخی را خوشنود
گستر د دست سخی تا بجهان خوان کرم

و سبد هم مخلص او فایده زان بردارد
دشمن او بشود تلخ تر از شان کرم

۱۷ در مدح راجه اندرجیت بهادر ۳۱

حسن تو ز آفتاب انور / در دیده سروران نکوتر
با صافی روی آبدارت / شرمنده بحر گشته گوهر
ای سرو نه شمع و شیشه گردد / دلجوی قد ترا برابر
چشم بدست تو ز مژگان / دارند مدام تیغ بر سر
تلخند لبان زهر و حنظل / با نوش لب تو شهد و شکر
از می شده آتشین رخ او / آورده عرق چو شبنم تر
از خال رخ تو چشم بد دور / سوزیم سپند را به مجمر
در در ذقن تو چاه یوسف / یا حوض پر از شراب کوثر
یا ساغر آفتاب سرشار / یا بر کف آفتاب ساغر
کی بر رخ روشنت بود خال / پر زده در آفتاب شپر
شفتالوی لعل تست شیرین / از سیب و انار هست بهتر
اندر رگ دل خلد مدام / مژگان تو همچو نوک نشتر
تا کی تیر کرشمها بست / بر من اندازی ای ستمگر
نی طاقت صبر مانده در من / لطفی بنما و جور بگذر
ورنه بردم بر مهاراج / کو هست متین و عدل گستر
اندرجیت است نام نامیش / دولت بدرش بود چو چاکر
هست او به زمانه فیض بخشی / گردون ز رفعت بلند اختر
با بوسیش از نگرد حاتم / گیرد دست خطاب خودسر

از صفای طینتش چو گویم — باید وضوم ز آب گوهر
در دیدهٔ خلق ریگ صحراست — از بسکه فشاند دست او زر
اقبال ادنای چاکرانش — زان برد ز اوست دست دیگر
در کوچهٔ تیغ هست راهش — با او نرود کسی برابر
ممدوح صفت آنسا راج — کو در همه راجهاست سرور
چون راجه کرن به بخشش زر — فیاض و کریم و خلق پرور
آوازهٔ فیض بخشیت رفت — در شش جهت و بهفت کشور
آباد ز دست حیدرآباد — مامون باشی ز لطف حیدر
پیدا چو تو در دکن نشد کس — در نیت و خلق نام آور
ثاقب بدعاش دست بردار — در بارگه خدای اکبر
تا چرخ زنند آسمانها — تا نور دهند ماه و اختر
شام تو بود چو روز روشن — صبح تو بود چو عید خوشتر
از گردش دهر دشمنانت — باشند همه ذلیل و مضطر

(۱۸) در مدح قادر علیخان بهادر تحصیلدار ضلع نلور (۷)

کسی گر کند دامن خود پر از دُر — رود پیش قادر علی خان بهادر
عجب ذات او هست شیرین ز اخلاق — که در جنب آن همچو حنظل عسل مُر
بلاسی اگر خواست کس داد شالش — تمنای بز کرد بخشیدش اشتر
چکد هم ز نگین مزاجش بیانی — دهان از زبان غنچه مانند شهپر
ز لطف نمایان آن فیض گستر — کند اوفتاده است در گردن سر

اگر مطرب وصف او نما سراید / خدایا نیساید از ساز او سُر
فلک کرد عینک ز شمس بن ثاقب / کر در بحر مستی است او بی بها دُر

(۱۹) در تهنیت کتخدائی نواب عمدة الدوله بهادر (۹)

شکر لله بجهانست سرور / بهره یابند ز مقصد جمهور
یعنی از شادی نواب زمان / شده در اساس عشرت معمور
زهره چون داشت دف مهر بکف / شد برقصیدن بزمش مامور
عمدة الدوله بهادر باشش / صاحب دولت و رشک فغفور
از رخ روشن چون خورشیدش / انجمن ماه صفت یافته نور
چون گدا بر در شش است حاتم / بسکه شد جود و نوالش موفور
گرم جرأت چو بجنگی گردد / هوش رستم بپرد چون کافور
جشن این شادی فرخنده اثر / حق مبارک کندش تا دم صور
گفت ثاقب سن این جشن عظیم / شادی عمده و عیشش پر نور
۱۲۷۴

(۲۰) در تهنیت بسم الله خوانی فرزند نواب لشکر جنگ بهادر (۴۱)

شکر لله اندرین اوان / هر بشر بود خرم و شادان
هر چمن بود تازه و سرسبز / نغمه زن بلبلان خوش الحان
لاله بشگفته در گلستان چمن / داغ بر دل شد از بهار خزان
قطره هایش ببرگ گل چون دُر / بسکه بارید بارش نیسان
هر طرف جلوه کرد باغ و بهار / شد تماشا بچشم مردم از آن
بر گل افتاد دانهٔ شبنم / گردنش پر شد از دُر غلطان

لب جو از نوای آب و هوا | بفلک رفت فرق سرو دان
یاسمن ها دمیده پهلوی گل | باغ شد جلوه گاه سیمبران
بر رخ گل چو شبنم آئینه داشت | طوطی و بلبلند همداستان
شد معطر دماغ خلق از و | بسکه بالیده سنبل و ریحان
بچنین فصل دلکش و خوبی | همه درین موسم بهارستان
رسم مکتب شود لشکر خنگ | که ندیده است دیدهٔ دوران
مرجع عالم است آن نواب | بر همه خلق گشته فیض رسان
ذات او هست افتخار انام | صاحب همت و کریم زمان
حامی مفلس و غریب نواز | صاحب لطف و منبع احسان
حیدرآباد فیضیاب از وست | بلکه تا روم و کشور ایران
کمترین چاکرش بود حاتم | بلکه دار است بر درش دربان
یک نگاهش چو آفتاب فتد | سنگ رنگین شود چو لعل از آن
بدم جود او رسد بی شک | دُر ز دریا جواهرات ز کان
خلق او هست همچو خلق خدا | مومنیت ز روی اوست عیان
وه چه جشنی که رفت تا بفلک | غلغلش از زمین هندستان
چشم گردون ندیده است گهی | اینچنین لطف جشن را بجهان
خدمت جشن را فلک حاضر | بسته هر دم کمر ز کاهکشان
شده زین جشن کامیاب کنون | در دکن مفلس و غنی یکسان
بچه باشد و جوان یا پیر | سر شان از همی نشاط گران

در مسرات عید ال نماند   اینقدر بود عیش را طغیان
تا بهدر اسن خواست همتا و   توره بندی پی اهالی آن
غوث صاحب برادر خود را   که عقیل است وکاردان جهان
مهتمم ساخت تا کند تقسیم   بهمه دوستان وال شان
بهر لفافات آنقدر زر ریخت   که نیاید حساب آن بزبان
جشن گاهی مزین وزیبا   بهر دعوت نموده خاص مکان
چه مکانی که مهر وماه ندید   رشک ارژنگ پیش بجهان
سیر شد هر یکی ز نعمت ها   بلکه تا دشمنش رسید سنان
گر کنم من بیان نعماتش   هر چه گویم از وست صد چندان
فکر ثاقب نمود بهر سنش   که شود دلپذیر اهل زمان
گفتیم ابن الامیر خواند اقرا ۱۲۹۷   سر اعدا نشار کرده بران
ثاقب اکنون پی دعا بردار   کف بدرگاه ایزد سبحان
یا الهی طفیل پیغمبر ص   بحق آل وصحب عالیشان
صد وسی سال عمر فرزندش   زیر ظل پدر کند سحبان
دوست او شگفته باد چو گل   دشمنش را بود بهار خزان

(۲۱) در مرثیه عزیز الملک بهادر غفر الله له (۲۲)

بی تو هستم بجان زار افسوس   نیستم جز گریه کار افسوس
بخدا او خدمن عزیز الملک   بی تو شد زندگیم خوار افسوس
تو گل تازه تر شدی در خلد   شده ام خشک همچو خار افسوس

میگزم پشت دست خود که چرا / جان نکردم برو نثار افسوس
دگلستان کنند زبس غم تو / خونفشان چشم من هزار افسوس
نی بعشرت مدام حاصل بود / آخر از بین رخش نهار افسوس
بی تو ای نور دیده عالم / کور شد چشم روزگار افسوس
تو امیر اجل بدی و قضا / کرد او کار خود نزار افسوس
تو دل و جان من بدی لاریب / از دل و جان شدم کنار افسوس
کرده ترک این غمزه از جان را / گور را ساختی شکار افسوس
شاد هستی بروضه من بجهان / مضطرب خسته دل نزار افسوس
مصر دلها که جای خاصش بود / آن عزیز است در کنج تار افسوس
در غم چو تو چشمه با فیض / چشم فیض است اشکبار افسوس
بلبل باغ تو زند اکنون / نغمه فاخته هزار افسوس
از دل ما ربوده صبر و قرار / در لحد کرده قرار افسوس
زار زارم بغیر تو هردم / برزبانست بار بار افسوس
دل من بود شیشه نازک / غمت افتاد کوهسار افسوس
بی تو شد کور العزیز جهان / پیر کنعان روزگار افسوس
همه در باغ تو خزان زدگیست / شده در فصل نوبهار افسوس
نخل اعزاز افتاده زپا / خاک شد معدن وقار افسوس
هر شب از یاد آفتاب رخت / هست چشم ستاره بار افسوس
تو که دلها شکار میکردی / شده گور را شکار افسوس

آفتاب سپهر مهر و کرم — شده پنهان تر ز فراز افسوس
گور با من رضا بستی دارد — یار ما گشته یار غار افسوس
بسترت بود مخمل و دیبا — خوابگاهت کنون مزار افسوس
تا شدی چون نگاه گم از چشم — روز روشن شده است تار افسوس
فخر عالم تو بودی ای فیاض — رفتی و بردی آن وقار افسوس
بودم آسوده حال از لطفت — کیست امروز دستدار افسوس
خورش و پوششم همه ز تو بود — بسر این اوفتاد بار افسوس
زیستن تلخ تر شد اکنونم — مرگ شیرین و خوشگوار افسوس
کشت حاجات کی بود سرسبز — کرده ابر کرم فرار افسوس
میگذرد بی تو هر نواله بکام — هست نعمت چو زهر مار افسوس
در دل **ثاقب** از دم مرگت — بیقراریست برقرار افسوس

۲۰ در مدح راجه الیشر داس بهادر ۲۳

مرجع لطف و سخا الیشر داس — منبع جود و عطا الیشر داس
صاحب پاک گهر نیک صفا — صفت راجه ما الیشر داس
صاحب مرتبت و شان و شکوه — هست این رتبه کرا الیشر داس
حاجت خلق خدا با دل خوش — می کند زود روا الیشر داس
از گهر ریزی و دربخشی تو — بحر و کان راست خلا الیشر داس
مثل او نیست کسی با همت — صاحب همت ما الیشر داس
هست مشهور بهمت حاتم — بر در تو چو گدا الیشر داس

تام نامیش دیاونت بود　　مهربان شرفا الیشر داس
نیست در دهر کسی صاحب فیض　　[illegible] تو هست سما الیشر داس
تو شدی چرخ سخا را خورشید　　دیگرانند سها الیشر داس
جمله ارباب سخا با دل و جان　　بر تو هستند فدا الیشر داس
برد از همت عالی سبقت　　بر امیر و امرا الیشر داس
بر بلندی تو بر پستی خصم　　شاهدند ارض و سما الیشر داس
سایه ات بر سر هر کس که فتد　　بهتر از ظل هما الیشر داس
هر که مدحت نکند گویا نیست　　در میان شعرا الیشر داس
حق کند تا صد و سی سال دراز　　در جهان عمر ترا الیشر داس
میکنم شام و سحر از پی تو　　شاد و خرسند دعا الیشر داس
رب خالق بحق آل نبی　　دهد اولاد ترا الیشر داس
بزبان تو جواب سایل　　جز نعم نامده لا الیشر داس
ثاقب مدح گرت مشغول است　　بدعا صبح و مسا الیشر داس

رباعی

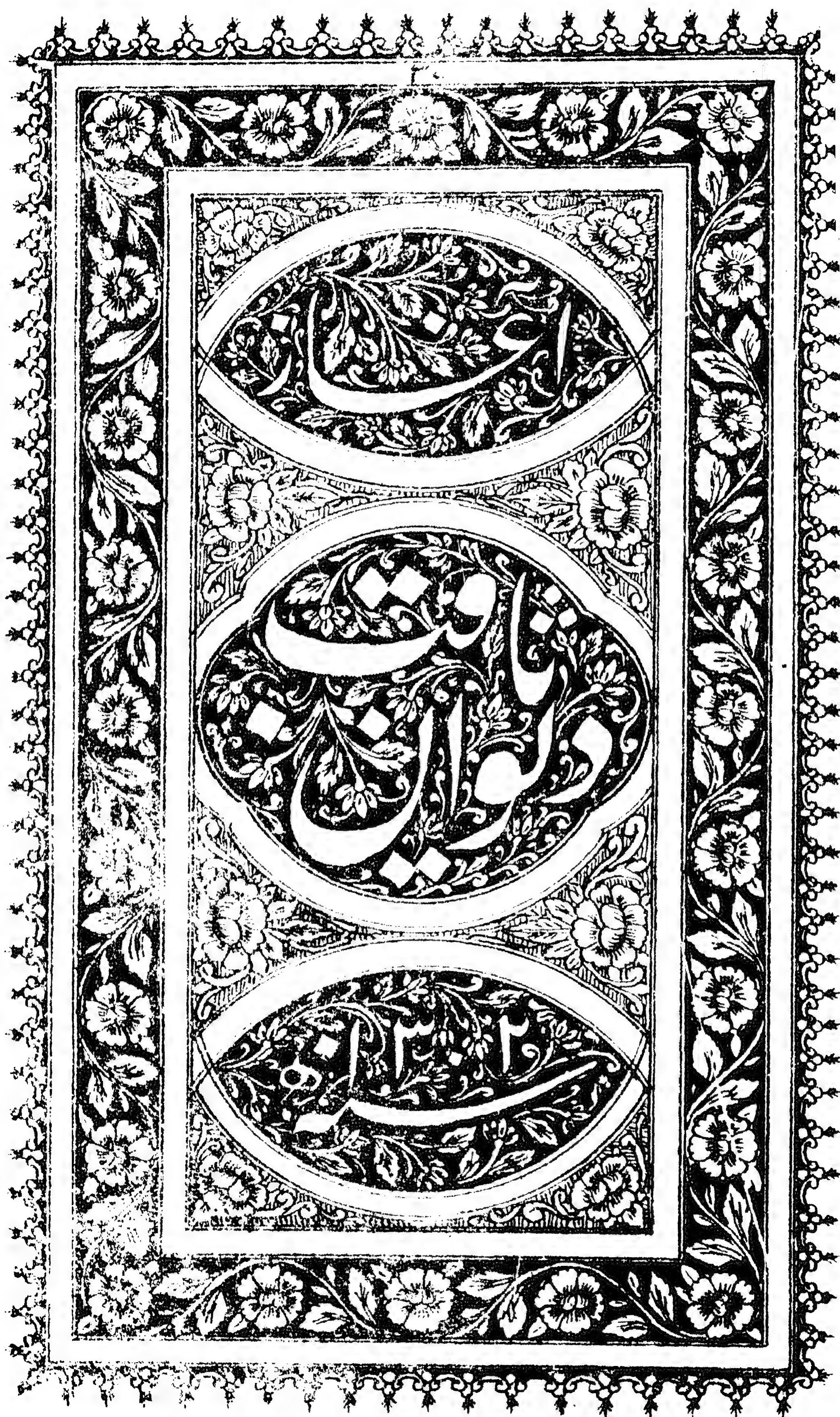
ای راجه فیاض زمان الیشر داس　　حق ذات ترا کرده نجیب شناس
تحریر کنم وصف گهر بخشی تو　　در دست اگر شود قلم از الماس

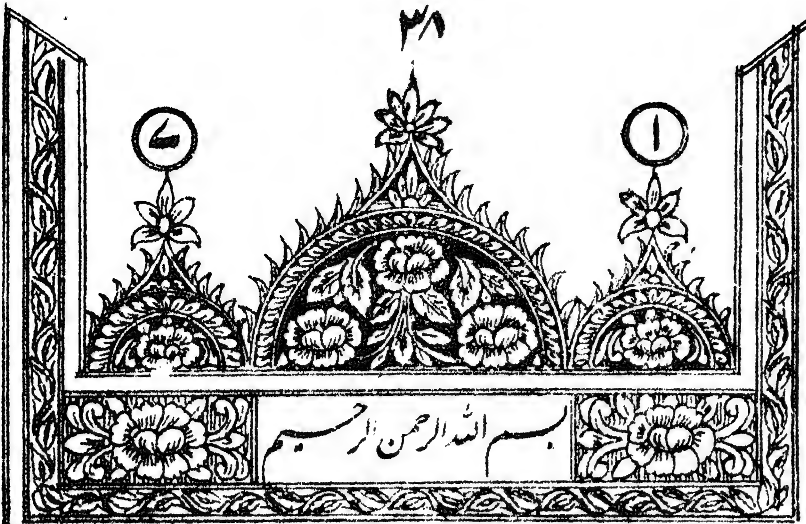
تمام شد قصاید



اوزان بحور قصاید دیوان ثاقب مدظله

صفحه	اشعار	اوزان	بحور
۲	کنند نازل مصیبت سر خلق چند شنم	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن	بحر ہزج مثمن سالم
۳	چو عید برخ پاکش دو زرد عاشقم	ایضاً	ایضاً
۵	رسید خوبحجل این زمان بفضل خدا	مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	بحر مجتث مثمن مخبون محذوف
۶	زہی وجود شریف ترا نمود خدا	ایضاً	ایضاً
۸	دلم را جان برخ آن دلستان است	مفاعیلن مفاعیلن فعولن	بحر ہزج مسدس محذوف
۸	بقای جسم و جان یاد جهان است	ایضاً	ایضاً
۹	آمد بہار و گل بچمن شادمان رسید	مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن	بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور
۱۲	حبذا ذی کرم و کان عطا	فعلاتن فعلاتن فعلن	بحر رمل مسدس مخبون محذوف
۱۴	نشد چو ماه سبک پا بچرخ از آن خورشید	مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	بحر مجتث مثمن مخبون محذوف
۱۵	بآیین سید که گرد و پسند آن خورشید	ایضاً	ایضاً
۱۸	داور اتابع تو دوران باد	فاعلاتن مفاعلن فعلات	بحر خفیف مسدس مخبون مقصور
۱۹	ناظم ملک نظام نازش اہل فرنگ	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	بحر رمل مثمن محذوف
۲۱	حاتم دہر و فیض بخش زمن	فاعلاتن مفاعلن فعلن	بحر خفیف مسدس مخبون مقطوع
۲۳	راہ فیاض ما و الا ہمم	فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	بحر رمل مسدس محذوف
۲۴	شکر خدا د چمن آمد بہار	مفتعلن مفتعلن فاعلن	بحر سریع مسدس مطوی مکسوف
۲۶	صاحب ذیشان محمد رحمت الله ریا	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	بحر رمل مثمن محذوف
۲۸	حسن تو آفتاب انور	مفعول مفاعلن فعولن	بحر ہزج مسدس اخرب مقبوض محذوف
۲۹	کسی کند دہن خود پر از در	فعولن فعولن فعولن فعولن	بحر متقارب مثمن سالم
۳۰	شکر لله بجهان است سرور	فاعلاتن فعلاتن فعلن	بحر رمل مسدس مخبون محذوف
۳۰	شکر لله اندرین آوان	فاعلاتن مفاعلن فعلن	بحر خفیف مسدس مخبون محذوف
۳۲	بی تو ہستم بحال زار افسوس	ایضاً	ایضاً
۳۷	شنم ہمت از بسکه نهد خوان کرم	فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن	بحر رمل مثمن مخبون محذوف
۳۳	منبع جود و سخا الیشر داس	فاعلاتن فعلاتن فعلات	بحر رمل مسدس مخبون مقصور





خدایا در محبت بخش رنگ خون شدن جان را ... که باشد داغ رشکش لاله سان در دل گلستان را
چو بر گیرد مه حسن عزیزش برقع از عارض ... شود خواب فرامش روی یوسف پیر کنعان را
بشادی چون گراید بوس غم لازمش باشد ... گر آری گریه آید کودک بسیار خندان را
دل من بود ظلمت خیز در ایام بی مهری ... منور کرد شمع حسنت ای مه این شبستان را
جنون او بشهر از دست طفلان مشتر باشد ... چرا سر گشته ات زنجیر پا سازد بیابان را
بشهر ای کودکان دیوانه لبهاش می آید ... بکف آرید جای سنگها لعل بدخشان را

۲ ... نمایان سبزهٔ خط نیست در مصر خش ثاقب
زرود نیل آبی میرسد چاه زنخدان را ... ۷

بروز آورده ام در یاد آن خورشید رو شبها ... ندیدند اینچنین بیداری در خواب کوکبها
ببوی یاسمین و گل سراسر حرف می آید ... اگر بهر سخن وا میکنی آن غنچه لبها
بهر جانب که می افتد نگاهش زهر ها ریزد ... حذر زان نرگس دنباله دار همچو عقربها
چو آن خورشید رو از جلوه سازد خانه ام گلشن ... چراغ روشنم گل مینماید بر سر شبها

اگر بندیجال زارم از راه کرم ساقی | نهان آنا ندبدل چون نشئه می غرض مطلبها

رقیبان را ز قرب بعد او یارب نصیبی ده | که میخواهند از قرب بعید قوم این مقربها

۳

شب تارم ندارد احتیاج روشنی ثاقب

که می سوزد دلم مانند شمع از گرمی تب

تا شوم مبتلا در بند آزادی مرا | گریه غم خوش بود از خنده شادی مرا

در شب هجرت چو این سوز دلم پروانه دید | از زبان شمع کرد اقرار استادی مرا

باده گل با رقیبان خورد در بزم چمن | جرعه هم لطفی نکرد آن یار با یادی مرا

همچو مینا تنگ در بر دخترش دارم مدام | می پسندد تاک اگر در خانه دامادی مرا

یافتم در خلوتش چون بار دیدم روی غیر | گشته برخورد خسران در فصل خردادی مرا

گر بمیرم در جنون چشم آن آهو نگاه | خوش بود یاران کفن از دامن وادی مرا

۴

بار کوه غم بدوش آسان گرفتم ثاقب

مینماید بازی طفلانه فرهادی مرا

آن سهی بالا اگر آرد سر من زیر پا | میتوانم کرسی افلاک دیدن زیر پا

میشود بار تعلق سنگ راه وصل یار | کی رویم از جا که چون کوه است دامن زیر پا

گر بود جایش فضای سینه من دور نیست | سرو میدارد بهار صحن گلشن زیر پا

گر بگیرد فیض از افتادگان صاحب دماغ | بهر نفع سر چرا مالند روغن زیر پا

چون قدم بر سینه دارد بهر قتل آن زهره وش | میشود از بس نشاطم نغمه شیون زیر پا

ظلمت دل بر طرف شد بسکه از فیض جنون | کرده ام هر خار را چون شمع روشن زیر پا

گرم رفتارم چو شمع از بس براه عشق او

۵ ثاقب گرفت شان موم آهن زیر پا ۹

در عشق بتان سیمبرها　　زردست ز چشم برنگ زرها

بر آهن است از فرض علان است　　بر عکس تو داشتن نظرها

چون پیش روم بوادی عشق　　افتاده ببند راهبرها

آئینه زتاب برق حسنت　　همصورت چشم بی بصرها

خورشید زنور عارض او　　داغ است بسینهٔ سحرها

آئینه رخی نمی‌نگرینی　　از جوهر گریه ام گذرها

چون تار نگه نظر نیاید　　موی کمرت بدین درها

از مردم دهر جز بدی نیست　　نیکی ست بخیر زین بشرها

۶ ثاقب سپهر نیست انجم ۶

آهم زده است این شررها

ز ساز حسن شنو پردهٔ فغان مرا　　بغیر عشق نفهمد کسی زبان مرا

زوحشت آئینه همچشم دیدهٔ آهو است　　اگر بشرم نگاه پریست جان مرا

بخود شدلی بره او نثار خواهم ساخت　　اگر قبول کند هدیهٔ روان مرا

زبیم او بتن شیر چرخ لرزه فتاد　　چه زور داد خدا آه ناتوان مرا

زپایمالی غم می رود دلم از دست　　خبر دهید از آن شوخ دلستان مرا

۷ پسند خاطر خود میشمارمش ثاقب ۵

که دوست دشمنیم هست مهربان مرا

رخصت از چشم نگه شد گریه می آید مرا　　حال من زین رو تباه شد گریه می آید مرا

خط سبزی گرفت ای ابروی صاف تو — یکزمان نور مه شد گریه می آید مرا

رنجها در عشقت ای جان راحت دل بوده است — ناخوشی ها روبره شد گریه می آید مرا

نیستم آزاد اغلب تابع ام همچون عبید — گر کسی را فاقه شد گریه می آید مرا

۸

از تعلق خوشتر است آزاد بودن ثاقبا — گر گدای بادشه شد گریه می آید مرا

کی کند خواهش ایندل محتاج بخت را — از لب غنچه زده است سرمای تخت را

پیوست بالب خوش آن نوبهار حسن — جانم چو بو کشید درین غنچه رخت را

این دل ز تاب یک نگه آتشین گداخت — آئینه را ببین چنین جان سخت را

بیتاب در وبال فراقم ز روی مهر — چشمی بطالع بدین نیک اختر را

در پیش حرف گریه بستم لب از سخن — کردم ز خوف دزد فرار ازین دو تخت را

پژمرده گشته است دلم از سموم هجر — سرسبز کن ز آب وصال این درخت را

۹

ثاقب بسلک دُر چو خزف میشود فرو — مگذار بهر قافیه لفظ کرخت را

دید چون تابش آن چهرهٔ نورانی را — گرد خوش دیدهٔ خورشید نگهبانی را

عکس آئینه روی تو چو نقاش کشید — هیچ نکشید مگر صورت حیرانی را

دختر رز چه سبق از همه جادو برده است — بسکه آموخته افسون پریخوانی را

همچو بیخواب فراموش عزیزان دانند — با خیال رخ او یوسف کنعانی را

ناتوانان پی قتل از تو تمنا دارند — تیغ خونریز مکن جنبش مژگانی را

در ره شوق نجف کاستنم گر بینی — نکنی فرق بپای و سر پیشانی را

۱۰ ۵

در سرِ طرّهٔ او شب چو کشد ثاقب آه
یک چمن بوی دهد دستهٔ ریحانی را

کی چهره شدی آئینه پیش تو نگارا — گر کسب نکردی ز رخت حسنِ صفا را
بیخود چو شد از طرزِ نگاه تو بگلشن — گردید گل آئینه دمِ باد صبا را
میدان نشدی بس شهیدان نگاهت — چشم تو نفرمودی اگر کار حیا را
دارد خضر از کشتهٔ او چشم حجابی — شرمنده مگر کرد لبت آب بقا را

۱۱ ۵

ثاقب چه کشد آه رسا در شبِ هجرت
ای ماه بکن یک نگه مهر خدا را

ننما شد رنگ می ساقی نمایان از منِ مینا — که خون هوش مستان بود بر گردنِ مینا
ز جوش حسن دخت رز نهان ماندن نمیخواهد — که می افتد بدر این آفتاب از روزن مینا
بهر کس حاجت پوشش فتد در موسم سری — بدخت رز بود تن زیب تر پیراهن مینا
بیا جان من ای ساقی بزم می که از دستت — پری یابد خلاص از قبضهٔ آهن مینا

۱۲ ۵

بمحفل جلوه اش ثاقب ندارد نشئه لطفی
که گردد آن پریوش بد دماغ از شیون مینا

اشکِ رنگین میدهد ماند لاله در دامن مرا — ای سرو کارست با سیرِ گل و گلشن مرا
دل نکردم صاف چون آئینه بهر عکس غیر — از چه رو کردی ز محفل دور ای بدظن مرا
دیده ام شمشیر بر کف قاتل بیرحم را — از نشاط قتل میبالد رگ گردن مرا
فیض در دوری رسد از شمعان فنی در حضور — از مه و خورشید این معنی بود روشن مرا

ثاقب بر الفتِ جوگی پسر دل داده

۱۳ سفت خاکستر حریری جامه شد بر تن مرا ۷

اتمه بنقد مهر چو شد مشتری مرا | سودی رسانْد طالع نیک اختری مرا
اشکی چکید و راز نهانم نمود فاش | این پور گرد منفعل از ابتری مرا
خوشوقتم از خیال تو هر چند داغ هجر | چون غم نموده است ز شادی بری مرا
جانا چو اشک از نظر افتاده ام بخاک | جا دارد ار بسینهٔ دل پروری مرا
حاصل نمی شود می عشرت بباغ دهر | یکدم رسد ز ساغر فلک اخضری مرا
تا نور یار در نظرم گشته جلوه گر | آید بچشم ذرّه خور خاوری مرا

۱۴ یکدست فوج خار نهد سر بزیر پا
ثاقب رسد بملک جنون سروری مرا ۷

عمر عزیز صرف می ناب شد مرا | کشتی لب کنار ازین آب شد مرا
در گردش سپهر عروج و نزول هست | این نکته روشن از لب مهتاب شد مرا
ساقی ز جام بادهٔ گلگون معاف دار | آن قند لب چو شربت عناب شد مرا
بیمار و ناتوانم و بیدار و مست شوق | تا غمزهٔ ز چشم گرانخواب شد مرا
دوشش از فسانهٔ لب شیرین یار من | با بخت خفته ام چه شکر خواب شد مرا
افتاد چون بشیشهٔ دل عکس عارضش | استکم بجام چشم می ناب شد مرا

۱۵ ثاقب ز گر محوی آن آتشین عذار
داغ دلم چو مهر جهانتاب شد مرا ۸

جمال ساده چو آن خوبرو نمود مرا | مثال آئینه حیرت بدل فزود مرا
بغیر در خل ز گنج روان چه سود مرا | برین کلام گواه است سیل رود مرا

چو عکس آئینه بودم پس حجابِ عدم
نگاهِ لطفِ تو آورد در وجود مرا

خیال کاکلت از بس بمغز آتش ریخت
دمیده است ز سر همچو شعله دود مرا

ز شرم چشم خماری که داشت دنباله
چو مستِ پائی ز جا رفته رو نمود مرا

گشود زخم جگر غنچه سان رسا بادا
هوای نکهتِ آن زلف مشکسود مرا

ز هر گلی بچمنها سراغ میگیرم
که بوئی عشق تو آورد در وجود مرا

۱۶ — ۷

عروج دیو بود موجبِ نزول شهاب
علوی نفس کند ثاقب فزود مرا

گر نیارد تاب کوشش یارِ ما
به خموشی هست از گفتارِ ما

سلک اشک از دیدهٔ تر میچکید
وه چه زیب گردن ما هارِ ما

دعوی اشس را با وفا گفتم نگفت
پائداری نیست در سرکارِ ما

دل ز زخمِ تیغ غم خوش شادمان
مرهمِ راحت بود آزار ما

زیب و زینت نیست کارِ عاشقان
گل ندارد گوشهٔ دستار ما

عیب جوئی پیشهٔ آئینه است
شد هنر بینی بعکسش کار ما

۱۷ — ۷

خود فروشیها کجا ثاقب کند
نیست این سودا سرِ بازار ما

لب را بپاید چسپد از شهد ناب گشنا
هر جنس مرغ آبی باشد ذباب گشنا

هر سو نهنگ گوید زین رود با ادب رو
این جاه پر تجمل دارد حباب گشنا

سبز است رنگ آتش همچون بو آبکروح
بینی اگر هوا را شو کامیاب گشنا

آب بقا رساند بر دی سلام هر صبح
از ساحل خموشی گیر و جواب گشنا

در بزم جسم خاکی گردید مست صحبت
لب تشنه چو آید تاره در رو نیابد

رندیکه داشت در کف جای زآب آشنا
صد جرعه‌ها بکاسش ریزد سراب آشنا

۱۸ — ۵

گردون سپند آسا هر شب نثار سازد
از مهر بخیم **ثاقب** بر آب و تاب آشنا

نمود عکس تو روشن چراغ آئینه را
اگر ز صحبت همجنس کلفت اندود است
کناره کرد بهر بزم شیشه از می ناب
به پیش روی تو زین وجه حجاب رسید

نهاد مرهم کافور داغ آئینه را
طراوت از چه کند گل چراغ آئینه را
چو دید مظهر حشمت ایاغ آئینه را
که سوخت آتش سوداد باغ آئینه را

۱۹ — ۶

بیاد خال رخ مهر پرتوش **ثاقب**
کند فدا دل خود نقش زاغ آئینه را

هر لب که گشت بالب آن دلبر آشنا
گردید امید زندگیم قطع زاب خضر
ای بدر مهر رشک بهر شب خیال تو
سعدم ز چه تاریکناهم بچشم خلق
از سر مهری دل جوگی پر شده است
در کوی خود چه جا دهد آئینه زروی مهر

هرگز نشد بذائقه شکر آشنا
آندم که خنجرت شده با حنجر آشنا
از اشک گرده چشم مرا اختر آشنا
تا گشته ام ازان کمر لاغر آشنا
عریان تنم بجا در خاکستر آشنا
یکذره خور کجا شود از خاور آشنا

۲۰ — ۷

ثاقب ز تند خوئی او دل فسرده نیست
دارد چراغ خویش با این صرصر آشنا

چه پروا از کف مشاطه حسن خدادادت را
نشد از چشمه آئینه حاجت گلستانت را

چو فخر ذرّگیها میزند خورشید پیش او ... مقابل گی شود مه چهره پرتو فشانت را

کند پرواز مانند شرر حرفش چو کلک من ... نویسید دفتر پر سوز از خود رفتگانت را

اگر در محفل رندان ندارد جام می گردش ... که بردارد نقاب شرم روی دلستانت را

غبار جبهه‌ام شد سرمه بهر دیدن مردم ... چو میسازم مبالی سجده خاک آستانت را

بروخال سیاهی چند میداری که چون مجنون ... فدا لیلی است حسن نازک هندو نشانت را

۲۱ — ۸

مزن دم بی تامل پیش عالیجوهران ثاقب ... که گردد چون غبار آئینه طبع روانت را

دلکشا ید میگساری ما ... غنچه خندد با آبیاری ما

تافت آن ماه رو ز یاری ما ... بر فلک رفت شور زاری ما

گل بر شاخ بوده را ماند ... بخدنگ تو زخم کاری ما

از بهار تو داغ دارد دل ... لاله روید با شکباری ما

شیخ در بزم میکشان جوید ... عزتی را که هست خواری ما

بجواب کسی نپردازیم ... کوه شد پست بردباری ما

خاک گشتیم و بر هوا رفتیم ... پایه یافت خاکساری ما

۲۲ — ۷

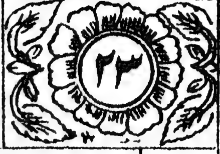
گرد ممنون خویشتن ثاقب ... مغفرت را گناهگاری ما

کی نباشد اعتقادش ای بت من سنگ را ... با دل سخت پرستد چون برهمن سنگ را

میشود تاریک طینت صاف تر بعد فنا ... صورت آئینه بین چون کرد روشن سنگ را

مرد را ساکن شدن یکجا بسستی خوب نیست ... میدهد از فیض گردش پر فلاخن سنگ را

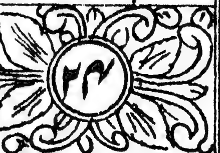
حیرتی دارم چسان پرورد در پهلوی خویش / آتش پنهانش تا گردید دشمن سنگ را
یار مجنون ترا در شهر و صحرا امن نیست / گر بگیرد کوه چون طفلان بدامن سنگ را
عاشقان را سر کجا ماند بتن از زور عشق / جوش می بردارد از فرق خم و دن سنگ را
درسرشت اوست هم جراحی و مرهم نهی / مهر و قهر از موم پیداست و شکستن سنگ را



۹

سخت دل اینست اگر قسمت از سوز و گداز
ثاقب از برق شرر کی سوخت خرمن سنگ را

عید شد بسمل حزین مرا / تیز کردی چو تیغ کین مرا
گریه تا چند چشم دریابار / چین موجست آستین مرا
یار نزدیک و چشم بیند دور / قلب کردند در زمین مرا
ریخت از سینه تا سپهر شرار / آفرین آه آتشین مرا
بیتو امشب بفوج موج سرشک / دست بردیست آستین مرا
چشم دارند نازبای نیاز / چو ببینند نازنین مرا
خر بخاک در صنم بخدا / سجده چین میدهد جبین مرا
بخطا مکس زند لعبت چین / نپرستند مه جبین مرا



۸

الفت طفل هندوی ثاقب
برد یکبار عقل و دین مرا

شد هراسان قیس در گور از جنون سیر ما / شور محشر گرد بر پا غلغل زنجیر ما
الحذر ای ماه کن از لخت دل چون گلستان / تا رمی بندد بچرخ این آه پر تاثیر ما
مست لعل آن پری از خرد سالی بوده ام / زان برنگ باده گل دایه دارد شیر ما

در سواد عشق کی برداشت سر عقل رسا ‌ ‌ چین زلف او کمند گردن تدبیر ما

جسم زار ما چو زر شد زر بی پروا شدیم ‌ ‌ از طفیل عشق خاک ما بود اکسیر ما

خواهی ای نقاش شکل دیدهٔ گریان کشی ‌ ‌ ابر دریا بار سازی صفحهٔ تصویر ما

دل نشان وصل آن ابرو کمان جست و نیافت ‌ ‌ شد بیابان مرگ یک آوارگیها تیر ما

۲۵

برلب و خط کسی ثاقب نگاهی کرده ایم ‌ ‌ گشت زانرو یکزبان تقریر و تحریر ما

۱۱

حسن شما هست گوارا مرا ‌ ‌ رو بنمائید خدارا مرا

داغ جنون تو بود افسرم ‌ ‌ نی سر اسکندر و دارا مرا

غیر ببزم تو زمی کامیاب ‌ ‌ جرعه نکردید مدارا مرا

گیسوی مشکین تو بو کرده ام ‌ ‌ خوش نبود عنبر سارا مرا

چشم فرنگی شده میزان خوشست ‌ ‌ دیدن آن شوخ نصارا مرا

مرده ام از یاد بت سخت دل ‌ ‌ تربت سازید ز خارا مرا

سود سرم حیف برنگ حنا ‌ ‌ هجر تو سنگی ست نگارا مرا

صورت آئینه بحیرت فکند ‌ ‌ جلوهٔ آن حسن خود آرا مرا

مغز سر بحر شدی پائمال ‌ ‌ بودی اگر پنجهٔ یارا مرا

زنده بعریانی تنیم چون حباب ‌ ‌ برد ز خود موجهٔ خارا مرا

۲۶

نالهٔ ثاقب چو دمی گوش کرد ‌ ‌ گفت بخوردی سر ما را مرا

۱۰

لب جان بخش را ای عیسی معجز اثر بکشا ‌ ‌ بکام تشنه یکدم چشمهٔ آب خضر بکشا

نمی افتد بروی روشنت از عین کوتاهی | خدا را ای دمی کن عقده از تار نظر بگشا
کمربندیست بالکل تهمتی جانا میانت را | بوضع غیب دان سوگند گر گویم کمر بگشا
ز چشم در نقاب بو مکش جانا رخ روشن | نگاه مهر کن این ماه را از جرم قمر بگشا
شود رخ زردیم پامال از بخت سفید من | بدستم بند زرین قبای سیمبر بگشا
اگر خواهی گهروار آبروی در گره بستن | بسان قطرهٔ نیسان سر پا در نیفر بگشا
نمیگویم سر محفل نقاب از چهره یکسو نه | چنان کز رو پدیدش تا بم تسلی آنقدر بگشا
چمن کی میرسد با سینهٔ پر داغم ای گلچین | مقابل گر توانی کرد بسم الله در بگشا
بوصل آفتابی همچو سیماب ای دل مضطر | ز بیتابی برنگ شبنم بی بال پر بگشا

۲۷ | ۶

بزم بادهٔ خورشید رو میاید ای ثاقب
بند گردنش را گهر از چشم تر بگشا

کی شدی در هیبت نشست مرا | گر نمیداد ضعف دست مرا
چشم ای مردمان به تیغش نیست | تیر مژگان یار خست مرا
آه یکتا الم انگشت بلند | چقدر ضعف کرد پست مرا
یک نگه سوی مهر و مه نکنم | رشک صد مهر و ماه هست مرا
ماهی آسا کشید زین دریا | خم زلف کسی بشست مرا

۲۸ | ۵

کی نباشم ز داغ داشتن غنی
ثاقب آن در یتیم این درست مرا

مظهر ذات خدائی یا محمد مصطفی | وحدت کثرت نمائی یا محمد مصطفی
قاب قوسین ست ادنی از صفات ذات تو | کی تو از یزدان جدائی یا محمد مصطفی

حق ترا فرمود بیشک رحمة للعالمین
نور ذات کبریائی یا محمد مصطفی

مشکلی در راه اسلامت فتاد از سوی کفر
صاحب مشکلکشائی یا محمد مصطفی

۲۹

ثاقب عاصی غلام کمترت هر صبح و شام
بر توازجان شد فدائی یا محمد مصطفی

۱

مطلع

شد موسفید حیف بعهد شباب ما
ای پیری او فتاد نمک در شراب ما

۳۰ ۷

خوشگوار است بادهٔ غم ما
گر همین کوثر است و زمزم ما

دست بیعت بجم دهیم اول
بعد از ین ست بادهٔ دم ما

بر رخت بوسه چین شویم کنون
شد چو زلف تو قامت خم ما

وحشی چشم جادوی خویشیم
افگند سم غزاله از رم ما

نشهٔ بادشاهی داریم
دل ما هست ساغر جم ما

گو میش هرچه غیر را گوید
حیف بیگانه گشت محرم ما

۳۱

ثاقب آسوده شو ز رحمت گو
بو تراب است امام اعظم ما

۵

تا رخ گلگون نمودی در گلستان غنچه را
قطرهٔ شبنم شود چون چشم حیران غنچه را

خندهٔ خوش بر لب شیرین چه حاجت چون انار
گر کنی در یک تبسم آب دندان غنچه را

لعل تو خندان شود گر خون ببارد چشم من
بشکفاند گریهٔ ابر بهاران غنچه را

یک سخن از رنگ خود پیش لب او گل نکرد
گرچه باشد صد زبان در پرده پنهان غنچه را

۳۲ — ۵

نقد را هر کس که دارد باعث اندوه اوست
کرد ثاقب جمع زر آخر پریشان غنچه را

از بهر جمع زر چو شود آرزو مرا — افتد لسان کیسه رسن در گلو مرا
دایم نهان شود بصدف دانهٔ گهر — قانع درون زاویه کرد آبرو مرا
با مستی دور ساغر چشم تو گشته ام — نی خواهشی زمیکده نی از سبو مرا
ثاقب در آفتاب قیامت خنک نشاند — والله عشق آن صنم گرم خو مرا

۳۴ — ۱۴

به چشم آئی و بفزای حسن زیبا را — زحیرت آئینه سان کرد چشم بینا را
ز کوثرش نرسد بهره ز آتش می — کسی که پاک نسوزد لباس تقوا را
چه شرمها که بتاتارش از خطا نرسید — به نیم نکهت آن زلف مشک سارا را
اگر نه بسمل تیغ توایم ای قاتل — بچشم پرس که تیر نگاه زد ما را
زحیرت آئینه سان باش محو حیرانی — بکن نگاه بحال سکندر و دارا
کجا چو آئینه بر روی غیر دارد چشم — دلی که تن دهد آن حسن روح افزا را
بگو چه آتش سمن و گل بصورت خس و خار — بهار هست به از خلد خاک صحرا را
زسایه گشتن سرو بلند دلجویش — دهید مژده بباغ بهشت طوبی را
نهال حسن چو از چشم عاشقان خورد آب — چه حاجت آئینه آن لعبت خود آرا را
جنون تشنه لب او چها اثر دارد — که کرده است طپان چون سراب دریا را
بگویمش پی یک بوسه گر کنی اکرام — بطعنه قند مکرر لب شکرخا را

چرا شناور دریای بیخودی نشویم	گرمی هم بکف خود کدوی صهبا را
باوج عرش برین گوشهٔ کله شکند	گر زیر پای کسی هست جا سر ما را

۳۴ — ۷

چه دارد آب درین بحر شعر ثاقب
گر خاک رشک بریزد بفرق دریا را

برد بحسرت همه آرام مرا	ده زوصلت صنما کام مرا
قیس و فرهاد امان نگفتند	ی شنیدند اگر نام مرا
یار خورشید رخ آمد در بزم	صبح سان کرد سر شام مرا
از چه پرسی زسر و سامانم	نیست کاری بدر این بام مرا
رفت از اشک وجودم برباد	برد این سیل سرانجام مرا
سخت مضطر شده ام در عشقت	نرم گوئید دلارام مرا

۳۵ — ۸

شعر تو گر نه سنین شد ثاقب
پختگی نیست دل خام مرا

ندیده ام رخت از برای حبیب بیا	اگرچه نیست گواره تو با رقیب بیا
بکن در آئینه آرایش رخ اول و بعد	بچشم منتظرانت لبساز و زیب بیا
چه سر فراخته آن بی ادب زبس شوخی	بصبح در چمن ای سرو راد بیب بیا
نماند صبر و قراری بدل ز هجرانت	برای وصل بآغوش بی شکیب بیا
بفکر زلف رخت روز و شب گرفتارم	نهم بیاد تو تا چند سر بجیب بیا
مریض عشق ترا کی کند مسیح علاج	بیک نگاه شفا بخش ای طبیب بیا
بخلق نایب یوسف مخاطبی در حسن	بچشم مردم نظاره کالشیب بیا

۳۹ — ۸

سیحا بانه صنم آمد و در بزم نشست
ثاقبا آئینه پیش دم هوش است امشب

گردید زرد چهره گلگون آفتاب — شد خشک از غم تو جگر خون آفتاب
جانا مریز بهر خدا خون آفتاب — از مهر شاد کن دل محزون آفتاب
چاک کرد تا بسینه من داغ مهوشان — از خاطرم بدر شده مضمون آفتاب
در بر نمود جامه نیلی فلک زغم — تا زد سپاه حسن تو شبخون آفتاب
تابنده شد چنانکه مه از مهر برفروخت — از آتش جمال تو کانون آفتاب
گرداده است انجم مه راز کوه نور — زیر زمین چرا شده قارون آفتاب
در حیرتم زخال رخ خوبت ای صنم — یعنی چه مشتری شده مفتون آفتاب

۴۰ — ۵

ثاقب بیاد زهره جبین با طلعتی
بستیم تار زنار الفتا نون آفتاب

رخسار نوربار تو سوزان آفتاب — دست شعاع زیر زنخدان آفتاب
شوریده که سوزن تدبیر عیسوی — شد منفعل ز چاک گریبان آفتاب
گشته است محو سطلق عکس جمال تو — آئینه وار دیده حیران آفتاب
چون قیت و صبح دید رخت خواندان نگاد — از خط مکر عذار تو قران آفتاب

۴۱ — ۵

بده ز چشم حیا پیشه شیشه شیشه شراب — که هیچ نیست در اندیشه شیشه شیشه شراب
بیاد بوسه آن لعل باده رشک مرا — چکیده از بن هر ریشه شیشه شیشه شراب

اگر نشد سر همساغری ز چشم کسی | چرا کشید چو خُم شیشه شیشه شراب

شهید غمزهٔ چشم خرابشم که چکد | ز هر جراحت این شیشه شیشه شیشه شراب

۴۲ — ۱

دمی که یار نباشد به بزم ما ثاقب
چو سر که هست درین شیشه شیشه شراب

مطلع

چرا دلت نکند میل الصنم بشراب | که هست تازه کن باغ هستی شراب



ردیف تای فوقانی

۴۳ — ۴

آئینه را بخلوت جانانه بار نیست | مشاطه را بجز حسن خداداد کار نیست

پنهان شود چو شپره از نور آفتاب | خال سیاه بر رخ او آشکار نیست

ناصح بحرف سخت دل نازکم شکست | آئینه را مقابله با کوهسار نیست

۴۴ — ۵

ثاقب ز داغ شمع مرا گشت آشکار
روشندلی بانجمن روزگار نیست

تا رخت ز آتش می رنگ برافروخته است | شمع در بزم چو پروانه جگر سوخته است

خار آسا خلدش تار شعاعی در چشم | که بدیدار تو خورشید نظر دوخته است

عیب ناصافیم از یک نگهت زایل شد | چشم شوخ تو عجائب هنر آموخته است

سخت دل را نبود قسمتی از سوزش عشق | خرمن سنگ کجا برق شرر سوخته است

۴۵ — ۵

نسبتی نیست بغیری سخن ثاقب را
بهر گوش تو صنم این گهر اندوخته است

جانا ز روی مهر مرا دل شکسته گفت | صد شکر کین سخن سر محفل نشسته گفت

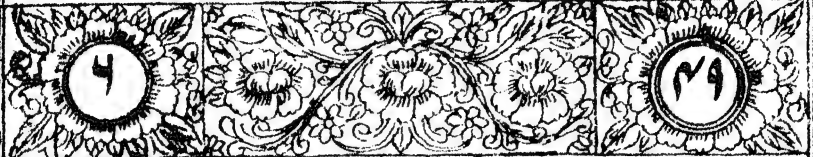
داغی بدل چو لاله ز عشقت چمن گرفت / تنها نه بلبل آتش مهرت بتن گرفت

گل کرد تا بوصف نوای نوبهار حسن / بوی گلاب در همه رنگ سخن گرفت

با صد هزار عشوه چو رفتی بگلستان / گل چاکها بهوی تو در پیرهن گرفت

هر ذره ز آفتاب رخت تاب برفروخت / چون یار جام باده سر انجمن گرفت

گر نیست عید وعدهٔ سیر تو در چمن / نکهت چرا بجیب گل و یاسمن گرفت



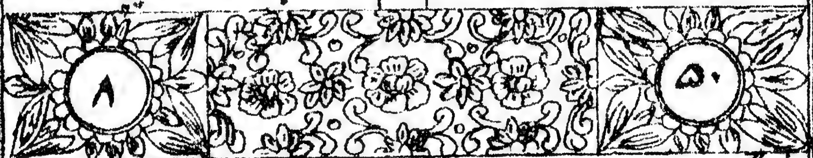
بارشی چون دیدهٔ من ابر نیسانی نداشت / در صدف دریا چو اشکم در غلطانی نداشت

چون عزیزم یوسفی را مصر و کنعانی نداشت / هیچ آفت دیده چون من چاه و زندانی نداشت

آبیاری بوستان عشق را چشم گر کرد / گاهی از ابر بهاران هم گلستانی نداشت

تا صبا اندر مشامش نکهتی از خط رساند / در سواد خویش گلشن بوی ریحانی نداشت

شعلهٔ عشق تو روشن در دل من گشته است / اینقدر پنهان چراغی هیچ دامانی نداشت



آشفتگی ز زلف پریشانم آرزوست / برهم شدن ز جنبش مژگانم آرزوست

بی پرده وصل آینه کنعانم آرزوست / سیرابی ز چاه زنخدانم آرزوست

خم کرد قامتم چو کمان بار فرقتش / در بر چو تیر سرو خرامانم آرزوست

امید تاب حسن تو دارم بدل مدام / پروانه وار شمع فروزانم آرزوست

در سینه ام بهار رخ یار رونماست / زانرو نه سیر گلشن و بستانم آرزوست

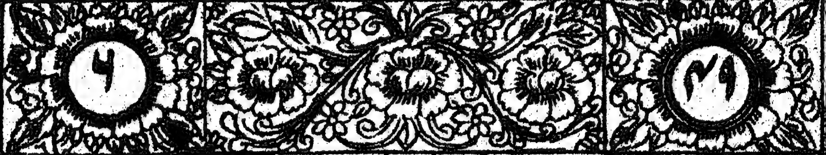
داغی بدل چو لاله ز عشقت چمن گرفت
تنها نه بلبل آتش هجرت بتن گرفت

گل کرد تا بوصف تو ای نوبهار حسن
بوی گلاب در همه رنگ سخن گرفت

با صد هزار عشوه چو رفتی بگلستان
گل چاک با بوی تو در پیرهن گرفت

هر ذره ز آفتاب رخت تاب بر فروخت
چون یار جام باده سر انجمن گرفت

گر نیست عید و عمر سیر تو در چمن
نکهت چرا الجیب گل و یاسمن گرفت



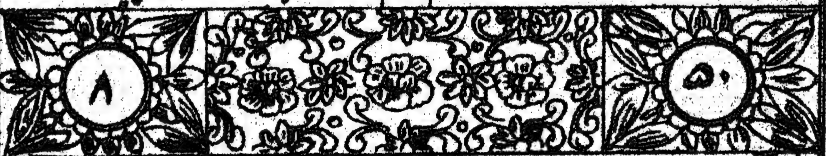
بارشی چون دیدهٔ من ابر نیسانی نداشت
در صدف دریا چو اشکم در غلطانی نداشت

چون عزیزم یوسفی را مصر کنعانی نداشت
هیچ آفت دیده چون من چاه و زندانی نداشت

آبیاری بوستان عشق را چشم گر کرد
گاهی از ابر بهاران هم گلستانی نداشت

تا صبا اندر مشامش نکهتی از خط رساند
در سواد خویش گلشن بوی ریحانی نداشت

شعلهٔ عشق تو روشن در دل من گشته است
اینقدر پنهان چراغی هیچ دامانی نداشت



آشفتگی ز زلف پریشانم آرزوست
برهم شدن ز جنبش مژگانم آرزوست

بی پرده وصل آن مه کنعانم آرزوست
سیرابی ز چاه زنخدانم آرزوست

خم کرد قامتم چو چوگان باز فرقتش
در بر چو تیر سرو خرامانم آرزوست

آیینه تاب حسن تو دارم بدل مدام
پروانه وار شمع فروزانم آرزوست

در سینه ام بهار رخ یار سر نماست
ز آنروز سیر گلشن بستانم آرزوست

از بیم اینکه راز درون برملا شود
زان شوخ چشم عشوهٔ پنهانم آرزوست

تردامنم ز شبنم عصیان چو آئینه
عکس نگاه مهر خراسانم آرزوست

٥١ — ٥

ثاقب بوصف آن لب یاقوت‌وش مدام
هر یک سخن چو لعل بدخشانم آرزوست

ای ماهتاب روی تو گر سیر گلشن است
زنجیر سنبل و رگ گل خار دامن است

آئینه را در دل شمع است حیرتی
در محفلی که عکس رخش سایه افگن است

چون سنگ دل گداز نشد صاف تر نشد
این معنیم ز صورت آئینه روشن است

بر روی هر که پرتو مهر توی فتد
چون شبنمش صفای رخ از خویش رفتن است

٥٢ — ٨

آئینهٔ دل مطلع خورشید جمال است
در پردهٔ شب هجر مرا صبح وصال است

انسان بسفر پا چو نهد مقبل دلهاست
آبی بروانی چو کند عزم زلال است

چون سیل قدم پیش نهد غارت مصر است
از سایهٔ خط حسن ترا وقت زوال است

تا مظهر روی عرق آلود تو گردید
آئینه ز جوهر پی اظهار کمال است

عشق است منور کن یک تیره دلیها
آتش سبب روشنی روی زغال است

چند انکه ترا نیست بود همسری سرو
از نسبت بالای تو شمشاد نهال است

افزود چو خال تو بخط برد دل من
مرغیست به پیغام کسی نامه بیال است

٥٣ — ٦

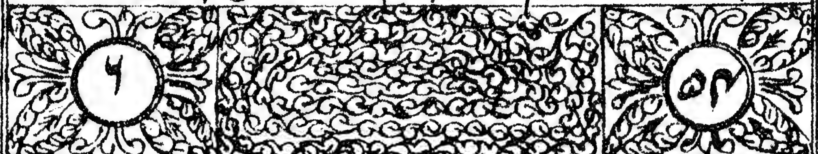
چشم مرا بیاد تو جز گریه کار نیست — زین می که هیچ پیالهٔ ما را قرار نیست

انسان بفیض رو چو کند خوشنما تر است — بر گلبنی که گل چو نباشد بهار نیست

در یکدمی شکسته شود شیشهٔ حباب — بر شورش محیط جهان اعتبار نیست

پروانه بشمع بسوزد خوشا نصیب — آتش بدل زنید اگر داغدار نیست

در زهد خشک نیست بجز رنج حاصلی — راحت بطفل بلهوس میوار نیست



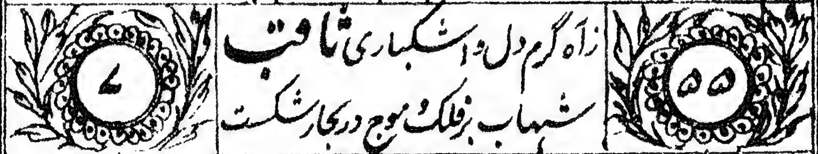
ز پرتو رخت آئینه اعتبار شکست — برنگ صبح ز خورشید تا بدار شکست

رقیب زد دم عشق تو دادمش دشنام — که مستیش همه زین ترشی اچار شکست

ز گرمی نگهش تب که داشت مردم چشم — عرق ز اشک برون داد و این بخار شکست

ز خودنمای گل کرشمهٔ غرور چو کرد — بر چمن نشست و دل هزار شکست

دلم ز بار سخنهای سخت پاره شده است — نگاه کن چه بر آئینه کوهسار شکست



ز آه گرم دل و اشکباری ثاقب — شهاب بر فلک و موج در بحار شکست

اشک رنگینی که عشق از چشم این ناکام ریخت — نهر خون فصاد گویا از رگ اندام ریخت

آفتابم تا عرق زان بزم می نشست — شبنم از گلها و انجم از چرخ مینا فام ریخت

عندلیب آسا که در بویش نثار جان کند — گل زر خود را بران سیم اندام ریخت

همچنان کز چاک حنظل بهر سیر در حلق — در مزاقم تلخ شیرینی از دشنام ریخت

چون نگردد کفر و دین یکرنگ از برق رخش — شد چراغ کعبه داغ آتش بدل اصنام ریخت

گر منفتاده است از بخت سیاهم سایهٔ | چرخ از انجم چرا گوهر فشرق شام بخت

۵۶ — ۴

ثاقب از اشک جگر گون شد عروج تیره بخت
شعله‌ها چشم برین شیطان نافرجام بخت

جمال هر که چون آئینه صاف است | بر ولیش پرده چشم غلاف است
میان خط سبزش دانه خال | بقوت مور را وجه کفاف است
ز تیر آه من ناصح به پرهیز | که چون آید لشوخی قاف کاف است

۵۷ — ۸

ز لعلش کرده ام معلوم ثاقب
نمک را با شکر هم ائتلاف است

چمن بغیر بهارش بچشم من بند است | که از هزار گل و لاله یار صد خند است
خرام در چمن ای شعله رو به مجمر گل | بدفع چشم بد سر و شبنم اسپند است
دلم بهسر تو هرگز نمیشود خوشحال | که با هزار جفای تو از تو خورسند است
شود مرا اثر عشق به از آن حاصل | دلم که از دل مجنون قیس پیوند است
زند چه جوش مُی عشرت از پیالهٔ او | زغم دلی که بخوناب خویش خورسند است
زشادمانی حسن ملاحت انگیزش | بباغ گل دم هر صبح در شکر خند است
چسان ز بوسهٔ او لذتی نه بردارم | ذقن چو سیب دهن پسته و لبش قند است

۵۸ — ۵

ز سربلندی خود نیست عجز گردیدن
ز شمع ثاقب روشن کلام را پند است

زتاب حسن تو تنها نه انجمن میسوخت | که شمع صورت پروانه جان بتن میسوخت
بهد آه جگر سوز دل زتاب فراق | کباب وار ز آتش بیا زدن میسوخت

ز شرم عصمت و زان حسن بحجاب که داشت / نمه بپرده خورشید چرخ زن میسوخت
چو روسیاه که در چاه آتشین سوزد / بر روی روشن او خال در زقن میسوخت

٥٩ — ٨

ز سوز فرقت آن یار گلبدن ثاقب
چو عندلیب جدا گشته از چمن میسوخت

نشسته لیس ساغر شراب بدست / خود آفتابی و داری هم آفتاب بدست
چرا صفای حسن تو پاک تر نشود / که رو بروی تو آئینه هست آب بدست
سبکروان گرانباری علاقه نبینند / صدف مثال ندارد گهر حباب بدست
ز بهر سوختن خرمن وجود من است / نگاه گرم کسی شعله عتاب بدست
لباس ازدن آمد سپهر جال / خور از خطوط شعاعی بود طناب بدست
طپد هر آئینه مار سیاه بر سر خاک / ز جوش حسرت آن زلف پیچ و تاب بدست
ز لهجه گلاستر حق نگردد فاش / که عین خود ننهد صاحب نصاب بدست

٦٠ — ٥

چه شب چراغ بود ثاقبا بظلمت گور
بزندگی چو کنی مهر بوتراب بدست

در چمن از مهر رخسار تو وردی برنخاست / گر جگر هم رنگ صبحش آه سردی برنخاست
در دم جوش بهر شکم آه سردی برنخاست / دیده با شستی هر کجا از آب گردی برنخاست
آمد گلگون فریب بام در گلشن نشست / آفتاب آسمان جز رنگ زردی برنخاست
بیضه وار است آسمان از زرده مهر شکست / همچو من در شوق او عالم نوردی برنخاست

٦١ — ٤

بر غزل ثاقب نباشد قابل دیوان عشق
تا ز فرد شش معنی اسرار دردی برنخاست

سلوک راه وصل آن صنم نیست — بعشقش گر کسی دم زد قدم نیست
سراپا تشنهٔ وصلش نزار است — چنان مستسقی است او باورم نیست
درین عالم وجودش هست عنقا — کسی گوید دهانش را عدم نیست
بقتلم در نیامش نیست جنبش — مگر در قالب تیغ تو دم نیست
چو گفتی بر تو بسیار است لطفم — جوابش از ادب دادم که کم نیست
کشی هر چه سبیل سرمه در چشم — که صید تیر آهوی حرم نیست

٦٢ — شدم از پیش بینی خاک ثابت
چو ساقی را بجام من کرم نیست — ١٨

نه مرا چشم بامداد کسی است — عین لطفیست که بیداد کسی است
دانم از مملکت شام زیاد — که به سایهٔ شمشاد کسی است
تشنهٔ قتل چرا سیکردی — آب در خنجر فولاد کسی است
هست چندانکه فراموشی او — آنقدر در دل من یاد کسی است
چه طرار شک صنوبر شده است — دل من بندهٔ آزاد کسی است
سرد مهری من و لطف بغیر — دی این بهمن و خرداد کسی است
نگشاید نگه از روی ادب — مردم چشم بارشاد کسی است
هیچگه نالهٔ من گوش نکرد — نوبت نالهٔ فریاد کسی است
قصهٔ دخت رز و زاهد دور — همچو خیریست که داماد کسی است
سبحی از عکس لب او برداشت — می در آئینه پریزاد کسی است
چشم بد دور روش نرم نمود — طفل اشکم عجب استاد کسی است

لب پرشور چو دریا داری   گر ترا حوصلهٔ یاد کسی است
دل صافم که کم از آئینه نیست   منظر حسن خداداد کسی است
کند از یاد گلی ناله هزار   دل من مرغ چمن زاد کسی است
لیلیش جان کن شیرین دهنم   قیس آشفته فرهاد کسی است
بزم می از اثر تابش حسن   چه پریخانهٔ آباد کسی است
برخط جام چو چشمش افتاد   شد گشاکش که بران صاد کسی است

٦٣
شاد دل سکندرم غم ثاقب
گر غم جان دل شاد کسی است
٩

حسنش آن نیست که روح افزا نیست   عشقم آن نیست که جان فرسا نیست
بقفس بند کنی یا بسمل   هیچکه صید ترا پروا نیست
نازمجنون ترا بردارد   اینقدر حوصلهٔ صحرا نیست
دیدهٔ تشنه بدیدارش را   ابر و نیست اگر دریا نیست
حاجب بزم توای شعر خم   گفت پروانگی والا نیست
سرکنم راه فنا خنده کنان   چون حبابم دگری همپا نیست
بسوال دگران از تو نعم   در جواب سخنم جز لا نیست

٦٤
شادمان باش و سکندر ثاقب
بسرت بار غم دنیا نیست
٨

تنگ شکر زلبش تنها نیست   خالی از چاک دل خرما نیست
جام می بر لب پرشور تو دید   گفت زاهد که جز این تقوا نیست

تاب رویت بچه صورت بیند
چشم آئینه اگر بینا نیست

هست وجود از و عدم ظاهر و هیچ
از دهان و کمرش پیدا نیست

گر نهی تیغ بفرقم چون کوه
جنبشی در تن من اصلا نیست

عکس آئینه برویت چو فتد
صاف ظاهر که ترا همتا نیست

دامن پیر مغان را دریاب
توبه خونت بسر مینا نیست

۶۵

از چه ثاقب نرود در صحرا
سر آبادی اگر ویرانیست

۷

بیدار شو از غفلت هو هوش دم این است
بگشای بخود چشم نظر بر قدم این است

عمرم بگنه صرف شد ای وای چه سازم
کالست زیاد اندک و بسیار کم این است

جز خط تو از مشک ختن کار ندارند
در شهر گدایان تو شاه سپرم این است

لاسیکه ز زلف تو بمیم دهن افتاد
گویا که بنفی دهنت حرف لم این است

دل رفته و تنهاست همین جان نزارم
گر دیده درین معرکه هشیت برم این است

دل مست چو افتاد چه حاجت خم و مینا
در بزمگه صاف دلان جام جم این است

از لاله و گل مست فزون تر خس کویش
رشک چمن جنت و داغ ارم این است

۶۶

۵

آن مست نازی چو بمحفل نشست و رخت
مینای نازک دل و خونم شکست و ریخت

ای دل بسینه یاد دهنت اکنون عجب مراست
کاو در دیار سوی تو تیغ تیزی نشست و ریخت

آباد تر بنای دلم کرد و هم خراب
عشق کسی برای چه بتخانه بست و ریخت

٦٧ — ١٢

سرشار بود ازی بهر پر خان
جانان گرفت جام دل من بدست و ریخت

سوختن بانند من کی طاقت پروانه است — شمع خود با شعله دیدم صورت پروانه است
عاشقان معشوق خود هر جا که باشد خوش دلند — هر کجا شد شمع روشن دولت پروانه است
آتش عشق تو چون گلزار هست ای شمع رو — سوختنها بین سراسر راحت پروانه است
گر کسی روشن کند از شمع بزم خویش را — بر زمین موجود خود دیدنت پروانه است
فرض عاشق هست بر معشوق اگر سوختن‌بان — شمع در سوزش چرا بر سنت پروانه است
در شب یلدا دل هر کس مکدری شود — آنقدر بر عکس عالم فرحت پروانه است
در میان بزم گل از شمع ای گلچین مگیر — نکهت او عطر جیب و خلعت پروانه است
عاشقان را هیچ حاجت نیست از بهر نماز — سر بپای شمع سودن طاعت پروانه است
گرد سر گردیدن و جان را فدا کردن بپا — خوبتر ای شمع مجلس نیت پروانه است
بر سر محفل کند گل بهر حفظش شمع را — باد را شاید هوای انست پروانه است
نور چشم شمع را باشد کجا خوف زوال — بیشتر از سر سره خاک تربت پروانه است

٦٨ — ١٠

خواهد از سر تا بپا بر شمع روشن سوختن
ثاقبا امشب دلم راحت پروانه است

دمن با خلوتی حسنش مدل نیست — چو من در دشت عشق آواره کل نیست
چه مضمون کتاب حسن داند — کسی را گر نکات عشق حل نیست
نی شیراز کیفیت چه دارد — بزم آن شاهد چین و چگل نیست
مسیحا زخم تیغش راست طالب — چو بیند کشتگانش را اجل نیست

لب شیرین او شانی ندارد / گر فرهادش باین لذت عسل نیست
ضیای چهره اش را کی رسد ماه / چو گوید ذره اش خور بر محل نیست
مرا چشم است بر لطف کریم / نگه بر بخشش اهل دول نیست
بهار بیکسان در گرمجوشیست / بدی گر آتش گل مشتعل نیست
که داد آگاهیم از خوبی حسن / اگر خط چهره اش را در بغل نیست

٦٩ مکن در چشم ثاقب خانه ای جان / که او دریای سودا جست دل نیست ١١

ستم مهری یار گر چنین است / از خوف رقیب بیش کین است
بر الف قد حسینم / در بین حشر ام دلنشین است
بر خوانچه لعل شکرینت / تا شاخ نبات ریزه چین است
رسوائی عشق من بیفزود / بر حسن تو یار آفرین است
دلها دارد نقش داغت / عالم همه زیر این نگین است
از خفت [illegible] گران است / گر مرتبه اش سبکتکین است
با اوج فلک [illegible] است فرقی / فرقی که به پای نازنین است
جز [illegible] وقت و گر نبیند / این در سخن من چه راست بین است
بشنفت الوی آن لب شکربار / از قند و نبات بهترین است
دم بالبت ار زند مسیحا / با در تکلم سخن درین است

٧٠ از ناز من فلک بسوزد / ثاقب چه مراجعت نشین است ١٠

از گل بچمن گرچه بسی جوشش بهار است
داغی که بدل دارم ازان لاله عذار است

هردم بغبار رشک دهد سبزی بختم
خونریزی من در کف شمشیر نگار است

ای عشق درین مدرسه بردار سوادی
زان نسخهٔ حسنی که ز خط حاشیه دار است

آبی که در آئینه فرارش بصفا بود
در آتش رخ تو چو سیماب فرار است

در آرزوی جلوهٔ عکس رخ صافش
هر قطرهٔ چشم تر من آئینه دار است

بشکست صفای رخت از آمدن خط
بازت صنما از کف خاکم چه غبار است

هر گل بچمن بخلش خار نباشد
ز تیر و مژه بر چهرهٔ رنگین تو خار است

جانا خط سبز تو دمید از پی دیدن
چشم تر ما را بهمین گرشت تو کار است

خوش عزت آوارگیم بین که بصحرا
وابستهٔ هر آبله پا سر خار است

۱۷ ثاقب چه تواناست بچشم همه مردم
کز سیر نگاه تو باین ضعف شکار است ۱۱

ای گلعذار تو چمن آرای دیگر است
این رنگ دیگر است و تماشای دیگر است

الفت چه جوشش در دل من سبز مدام
در بزم عشق او می و مینای دیگر است

زین دشت چون رمیده نگردد غزال وار
دل وحشت آرمیدهٔ صحرای دیگر است

کی خواهش بهشت کند کی بنعمتش
دل را بکوچهٔ تو تمنای دیگر است

از باد قطرهای عرق نیست بر رخش
در عین آفتاب ثریای دیگر است

از رشک سر بشیشه نسوزد نهال شمع
هر شب گدازش از قد بالای دیگر است

عشق تو برده دل پی سر میکند خیال
یکقرض شد ادا تقاضای دیگر است

اثبات شد ببزم می یار رفتنم
یک لا بلعل اوست بمی لای دیگر است

بر باد شد وجود من از سیل اشک غم — تاراج این سفینه بدریای دیگر است
غلطد ز رشک بحر بخاک از صفای شش — هر اشک دیده ام دُر دریای دیگر است

۷۲ — ۷

یک ثاقب استان ز راجه دیر منیت
هم ماه چرخ ناصیه فرسای دیگر است

در الفت یار نهر روان است — اشکی که ز دیده ام روان است
امروز بحلق تشنهٔ من — آب تیغ تو کامران است
ارزانی عشق گشت امروز — پیش نظرم همان گران است
زان لاله رخست بر دلم داغ — انحال بر و سزای آن است
یاران رفتند و جسم زارم — برخاسته گرد کاروان است
امشب نکند فغان ز خوفش — این دل چه بلا مزاج دان است

۷۳ — ۱۰

ثاقب ز جواهر کلامت
گوشی که شنید رشک کان است

امشب آن زهره وش کنار من است — طالع و بخت سازگار من است
چه پریشان ز زلف مشکبرنگم — که سیه بخت روزگار من است
از دلم صاف برد درد غبار — دختر رز چه غمگسار من است
دیده ام عارض عرق ریزش — عقد پروین چه در شمار من است
بزبان سود گشت حاصل من — از گنه رحمتش بکار من است
نام من زنده میکند پس مرگ — لوح سنگی که بر مزار من است
همه تن دیده گشتم آئینه وار — ملکی کن چه انتظار من است

وعده وصل کرد و برد دلم | بیوفا یار وام دار من است
و ز خلاف است بهر من خواری | خواری کوی او وقار من است

۷۴ بوترابست امام من ثاقب
خاکساری از آن شعار من است ۸

راحت سینه درد یار منست | رنج نایاب در دیار منست
قدمم از جنون ز قیس دو چند | گر سفارش بر یگذار منیست
طعمه جان چون نسازمش امروز | طایر تیر او شکار منست
به تهی گذاشت چشم ترم | طفل اشکی که در کنار منست
چیست پروا ز آتش عشق | دیدهٔ تر گر آبشار منست
پی سر منزل فنا رفتن | هر نفس اسپ رهوار منست
در جنون اعتبار رسوائیست | زان برسوائی اعتبار منست

۷۵ دل خون گشته ام ز رنگ حنا
ثاقبا در کف نگار منست ۹

عیش دریاد آن جمال بس است | گر وصالش نشد خیال بس است
دل نخواهد ملال شادی را | بهر ما شادی ملال بس است
رنج مرهم برو مگو که مرا | زخم نا درده اندمال بس است
برود دوشم لباس عریانیست | پوششم پرنیان و شال بس است
چه تنومند بوده ام در عشق | تا توانی گواه حال بس است
تر شد آن شمع بزم کو خورشید | اینقدر تاب انفعال بس است

شاہد ہیم تیغ ابرو لیش	سپر آوردن ہلال بس است
توشہ تقویت پی رہ عشق	غمکشان را چو طلال بس است

۷۶ اندرین ظلم گاہ ای ثاقب
لطف دادار بیہمال بس است ۷

در راہ تو کس نمیتوان رفت	کی پیش چو پس نمیتوان رفت
برہم شود از ز آہ شبگیر	ای دل چو جرس نمیتوان رفت
ہرچند چمن بہار دارد	ہرگز ز قفس نمیتوان رفت
در سوزش عشق کس نسازد	بر آتش خس نمیتوان رفت
زاہد بحضور دختر رز	با شور عسس نمیتوان رفت
برخوان لذائذ اہل دولت	مانند مگس نمیتوان رفت

۷۷ طی کن رہ او بفرق ثاقب
از پای فرس نمیتوان رفت ۹

بر رخت تا ز خط سبز بہار آمدہ است	چہرہ خلد ز خجلت بغبار آمدہ است
نیست خطی کہ برخسار نگار آمدہ است	گرد این قلعہ حسن حصار آمدہ است
می نباشد چو بمینا رسدت رنج خمار	بی لب لعل کسی می بخمار آمدہ است
نبود یارم اگر وحشی سرگشتہ خویش	زلف بر پاش چرا سلسلہ دار آمدہ است
مرہم زخم دگر دہ کہ مروت باشد	عاشق زار برت سینہ فگار آمدہ است
غیر از پایہ بلندی ہمیش بنشست	حافظ ماست خدا کو سیلہ آمدہ است
رو الفت چو ردی مشورتی کن ز دلم	گو در نمیغم کہ بس تجربہ کار آمدہ است

میزنم نغمهٔ توحید چو منصور مگر — کس نپرسد که دلم حوصله دار آمده است

۷۸ — چون نه سرسبز شود نخل فصاحت ثاقب
این زمینی ست که کلکم لشیار آمده است — ۷

با توام کار آشنا شدن ست	از منت یار بیوفا شدن ست
عاشق موسیان او گشتن	سفت در زندگی فنا شدن است
واصلِ دختِ رز شدن یکدم	صاف دردِ و بیحیا شدن است
بسرم تار ساند بوی گلی	جانِ من در پی صبا شدن است
و سبدم رنج غم بخواه ای دل	گر ترا آه سینه خا شدن است
جرمها مستحق عفو خداست	یاس مستوجب رجا شدن است

۷۹ — از پی ساز ناله و افغان
دل ثاقب بنینوا شدن است — ۸

نخل وار اندر هوا آنکس که بالیدن نداشت	برگ سان هرگز ... سر ... بالیدن نداشت
جذبهٔ تاب خشش با هر سر دیده ایم	شبنم تنها ... بر خاک غلطیدن نداشت
بیحجابی در نظر از خط تا بشهای حسن	چشم من ... خورشید ترا دیدن نداشت
از رخ پرتو فشانت گر نبودی کسب نور	بر فلک آیینه در هر ماه کاهیدن نداشت
سوخت او پروانه سان بر شمع دیدار ...	آنکه با آتش چو عود از بیم لرزیدن نداشت
لذت وصل کسی هرگز نصیب دل نشد	سود از بستان چه او را گر گلی چیدن نداشت
قوت ضعفم ببین در پلهٔ میزان عشق	... من با این ... سنجیدن نداشت

شب بزمم دخت رز ثاقب عجائب ...

٨٠ گر نگاه من نگران شوخ دزدیدن نداشت ٥

هردم اگر نه حامی و مشکل‌کشا علیست — مقصود و مدعای دو عالم چرا علیست
در دست قدرتش همه پست و بلند دار — بیشک و شبهه مالک ارض و سما علیست
از منکر و نکیر چه دارم خطر بگو — هفتاد بار حامی من مرتضی علیست
غالی چه کرد دید که علی را خدا نگفت — با آنکه در کتب همه نام خدا علیست

٨١ از جرم بیحساب چه اندیشها کنی
ثاقب ترا معاملهٔ حشر با علیست ٧

ما را ز در براند عنا را بهانه ساخت — غیری به بر نشاند غنا را بهانه ساخت
بنشسته بود خوش سر محفل مرا چو دید — برخاست زود تنگی جا را بهانه ساخت
کردم دو صد هزار سوال از برای وصل — بکر الست مجیب حیا را بهانه ساخت
گفتم که خلوتست و شب ماه و نیست کس — خواهم وصال خوف خدا را بهانه ساخت
آن سرد مهر آمد و در خانه‌ام نشست — جا را اگر دو گرم هوا را بهانه ساخت
نکهت ز زلف یار رسانید چون صبا — رفتم ز شوق مشک خطا را بهانه ساخت
ثاقب چه گفت نه قدم ایجان بچشم من — ترکان طپیدن کف پا را بهانه ساخت



٨٢ ردیف ثاء مثلثه ٦

عیش می در بزم بی تاب رخ زیبا عبث — گریه شمعست بر جا خنده مینا عبث
جامهٔ تن زیب اگر باشد ز خاک پای او — چشم دیگر دوختن بر اطلس و دیبا عبث
مرگ او خواهد پدر فرزند اگر آواره شد — کی اگر بندد شکست شیشه را خارا عبث
همچو نقش پا مقیم کوچهٔ لیلی نشد — گشته از دیوانگی مجنون سر صحرا عبث



نام مشهور گرد و خود بکنجی شد نهان — پیش بی نام و نشانها غرلت عنقا عبث
شمع سان ثاقب نشد در خلوتش پروانگی — گشت ما را سوزشش و بیداری شبها عبث

(۸۴) ردیف جیم تازی (۶)

چهرهٔ خویش تو با پرده مگردان محتاج — شمع خورشید که دیده است بدامان محتاج
خنده زد برق صفت لعل تو از گریهٔ من — وا شد غنچه با غنچه است بباران محتاج
من دیوانه بخاک در وادی غلطم — شد بدین جامه چسپان تن عریان محتاج
قتل عشاق بود بازیت الشوخ بیا — سر شمشیر تو چون گوی بچوگان محتاج
هر شب از آه شرربار در آتشبازیست — هیچکه طفل دلم نیست بشعبان محتاج

(۸۵) (۷)

آرزو گشت گره در دل ثاقب چو بنا
ناتوانی چه نموده ست بافغان محتاج

گر اشک من نشود در غم تو همسر موج — چرا ز رشک زند بحر بر زمین سر موج
زد است قند از زنده خشک گرد تری — شود چو گرد اگر خشک دامن تر موج
لسان جوهر تیغش چکیده از شرم — شکست داد لبی اشک من بلشکر موج
محیط جلوهٔ او اشکم او نهان منظر — پری بشیشه بود یا هوا است در بر موج
نگرد خانهٔ کس احباب سان برباد — گر سیل گریهٔ من نیست چون ستمگر موج
برون رسد دل آتش نژاد همره اشک — ندید چشم بخواب اینچنین سمندر موج
ز جوش طبع درین بحر شعر ثاقب با — سفینه وار چها داده است لنگر موج



(۸۶) ردیف چیم فارسی (۵)

به رنگ عارضت گل شد اگر هیچ — ز رشکش پیش رخ من هیچ در هیچ

بکن قطع کلام از تیغ بندی ... اگر داری دهن هیچ و کمر هیچ
چه دارد آب ابر بادپیما ... چو دریا هست پیش چشم تر هیچ
بروی ساده اش آیینه آسا ... نگاهی آرزو دارم دگر هیچ
برای دیدنش خورشید انور ... ندارد ثاقبا چشم از نظر هیچ

۸۷ ... ۵

مگر داری لب و دستار زر پیچ ... گره چون شعله های یار سر پیچ
بصید آهوی ایمان صنم را ... کمند آسا ست زنار کمر پیچ
نشد تا صبح از تخته دل ایتم ... گره دار است این تار اثر پیچ
ز جیبی هیچ وقتی برمن زار ... گر داری چشم بیمار نظر هیچ
چو کرد آزرده دل لطف عزیز ... ثاقب داد آزار جگر پیچ

ردیف حای مهمله

۸۸ ... ۷



روی تو شاید نزد لمعه بر جان صبح ... او بر نقاب دار مهر آمده از کان صبح
گیسوی مشکین یار بر رخ تابان فتاد ... وه چه در آویخت دست شب بگریبان صبح
دیده از خواب مست در نظر هوشیار ... نرگس اعمی بود در چمنستان صبح
مهر اگر دل نداد با چو تو لیلی نژاد ... داشت چرا آتش و از سر بیابان صبح
نان اسد خانه ست یا که بود شیر مال ... آنچه ز قرص خور آمده بر خوان صبح
ذائقه دل گرفت لذت عرفان چشید ... هر که بیان رنگ گشت چو مهمان صبح
بر گل روی کسی ثاقب رنگین نگاه ... ناله زنان گشته است همره مرغان صبح

ردیف خای معجمه

۸۹ ... ۵



نگه آئینه شد بر رخت ایجان گستاخ / چشم بد دور مکن صاف بدنبیان گستاخ
غنچه را بهر شگفتن دم بلبل کافی است / مگذر ای باد صبا سوی گلستان گستاخ
گر زند حرف بهمسنگی لعل لب او / فاش گویند که شد لعل بدخشان گستاخ
بود زاری ز محبت که انا لیلی گفت / نازپروردهٔ آغوش بیابان گستاخ
کاش سر پنجهٔ گلگون صنمم چاک زدی / حیف شد دست جنونم بگریبان گستاخ
ز حیا لطف تو چندانکه اظهار شده کم / بیش از آن گشته بدل جور تو پنهان گستاخ
طبع ثاقب چه درین بحر کند دُرریزی / گو کف اهل کرم باشد همیان گستاخ



۹۰ ردیف دال مهمله ۶

قانع آنکس که بدُرّی چو صدف می باشد / لقمه اش چو دُر یکدانه بکف می باشد
از زد و کوب جهان نوبت فریاد رسد / هر کسی را چو دهل شور و شغف می باشد
داغ کلفت بجهان لازم روشندل شد / گر بر آئینه نه زنگ کلف می باشد
بی تردد بصفاکیش حصول روزیست / آب و نان آئینه را مفت بکف می باشد
میشود نام سخنور ز کلامش روشن / که مفخر اباست چو فرزند خلف می باشد

۹۱ ثاقبا چشم ندارم بکسی حلقه نشان / دیدهٔ ما بدر شاه نجف می باشد ۵

تا گرم رو چو برق ز روی عتاب شد / بچشم تر خوش گریه برنگ سحاب شد
ساقی ز شور شیخ نمک در شراب شد / آتش بجان فتاد و دل من کباب شد
بهر نوشتن خط روشن جمال یار / در مکتب جهان ورق از آفتاب شد
زاهد مرا فریفته از زهد خشک خویش / این آب و تاب عشق من آخر سراب شد

٩٢ — **٩**

گل کرد تا بهار رخ یار ثاقب
چشم چمن ز قطرهٔ شبنم پر آب شد

تا از تجلی رخ تو نور شد بلند — از چشم خلق مرتبهٔ طور شد بلند

تا از ملاحت لب تو شور شد بلند — آهم ز زخم سینهٔ ناسور شد بلند

صد نوع انبساط بیکدم شکست داد — آهی که همچو رایت منصور شد بلند

آتش بخرمن فلک انداخت همچو برق — هر شعله که از دل محرور شد بلند

ایجاد نیک و بد همه از اصل واحد است — موج شراب و سرکه ز انگور شد بلند

گرد رهم بعشق خط دلفریب او — خاک من از هوای [illegible] شد بلند

سنبل به پیچ و تاب بسر برد عمر خویش — تا وصف زلف آن بت مغرور شد بلند

بی پرده گرد شاهد رازم میان خلق — هر ناله که از دل مستور شد بلند

٩٣ — **٨**

ثاقب باوج عشق تو هر دم قدم زند
بالای دار گر سر منصور شد بلند

حدیث چشم میگون تو چون مسطور میگردد — قلم تاک و دوات از دانهٔ انگور میگردد

غبار لشکر خط گرد خال عارضش سر زد — ز هر سر دانه آری هجوم مور میگردد

بخط دلفریب یار خالی لازم افتاده است — بمصحف بین خط بی نقطه کی مسطور میگردد

پی دل بردنم بر رخ فکندی زلف مشکین را — که اکثر کار دزدان در شب دیجور میگردد

سراپا صاف شو تا در بر یار رهی یابی — که پیش خوبرویان آئینه منظور میگردد

ز امداد صبا هر غنچهٔ دلتنگ بکشاید — ز خلق خوش بیکدم عالمی مسرور میگردد

کجا نادان برد از مرشد بمعرفت فیضی — بمنزل رهنمائی کی کور میگردد

۹۴ — ۵

زجوش عشق چون منصور گذشتم ز سر ثاقب
بلی سر پوش بردارد چو می پر زور میگردد

بتاب رنگ رویش شمع و گل دیوانه میگردد — خرابیها بجان بلبل و پروانه میگردد
نگه در چشم شوخ آن پری گردش کند زانسان — که گویا دور جام باده میخانه میگردد
چه دارد رتبه پیش چشم طوفان خیز من دریا — اگر شرمنده اشکش دُرِ یکدانه میگردد
شود گر دل علیلِ عشق آن سر گنج خوبیها — علاجش خوش هوای منزل ویرانه میگردد

۹۵ — ۹

مبدل شد چنان اطوار اهل این زمان ثاقب
که با من دوست دشمن آشنا بیگانه میگردد

عشق جان برد و جسم تنها ماند — شیر آهو گرفت صحرا ماند
هوسم صبر من کند شبهان — رشک ناداریم بدارا ماند
آفتابی گذشت از نظرم — همه شب چشم اختر آسا ماند
چون حبابم سبک بعریانی — بار بر سر ز موج خارا ماند
تو ز یوسف فزونی اندر حسن — کمتر از عشق من زلیخا ماند
چه بهار است عارض او را — گل از و غنچهٔ تمنا ماند
چون مهم شد بصبح جلوه فروز — چشم خورشید در تماشا ماند
اشک چشم ز دل چنان بارید — که ز موجش ترا برو دریا ماند

۹۶ — ۹

فرقتش بود قسمت ثاقب
وصل یارم نصیب اعدا ماند

در نگاهی شد جنون با آنکه دل هشیار بود — غالبا افسون چشم آن پری رخسار بود

زخم تیغ عشق او بیداشت دل اندر جگر	سوزنش الماس راحت مرهمش آزار بود
این دل نازک بدشنام کسی صد پاره شد	سخت گوئیهاش بر آئینه ام کهسار بود
دستکل در گردن گل چهرگان نیز و قبا	کو درین رنگین گلستان جهان زردار بود
بهر قتل عاشق زارست نگاه تند و تیز	چشم فتان ترا ای شوخ دست افزار بود
منکر اقرار خود گشتی بسم ای بیوفا	رو برویم بهر وصل انکار را از انکار بود
قند شد با این لطافت تلخ چون شهد از لبش	در میان هر دو از شیرینیش تکرار بود
هر مجرد کیش سوی زن نگردد ملتفت	کیسه زرش مهمان و معنی ادبار بود

۹۷ ثاقبا هرگز نشد از کفر و ایمانت خبر
فرق دل را تا میان سبحه و زنار بود ۵

زبس پیوسته آن بیوفا شد	دل من آخر از پهلو جدا شد
نگاهم را بسوی آبحیوان	خط سبز تو خضر رهنما شد
سبکروحم دل دیوانه ام را	ز موج بوی گل زنجیر پا شد
بطوفان هوایش کشتی دل	غریق لجه بحر بلا شد

۹۸ به پیش ماه ثاقب نور خورشید
برنگ قطره شبنم هوا شد ۶

لب بر لب او جام شراب است ببینید	زین آب دلم طرفه کباب است ببینید
دل از نگه گرم تو بشکست و صد حیف	این شیشه نازک چو حباب است ببینید
شوخم که سوار است بشبدیز نزاکت	جانها همه همراه رکاب است ببینید
کان نمک آتش زده گردید تماشا	از غصه لبش گرم عتاب است ببینید

آندم که خیال رخ گلگون بدل آید | هر قطرهٔ اشکم چو گلاب است به پیشید

۹۹ | در آئینهٔ شبنم گل تاب تو افتاد
ثاقب بچمن زار چه آب است ببینید | ۷

چشمت ای غارت ایمان چو دل آزارم شد | تار اشکی بنظر حلقهٔ زنارم شد
تا بسودا گری ملک جنون کارم شد | همرهٔ قافلهٔ اشک روان بارم شد
بسکه در خاک سر کوچهٔ او گردیدم | با صفا مشربی آئینه پرستارم شد
مردمک دارم ازینست ره آزادی | حلقهٔ چشم تو تا بند گرفتارم شد
گرنه او رنگ نشین صف سرستانم | خوشهٔ زرنگه رو جیغهٔ دستارم شد
فیض الفت چقدر دستگه دنیا دارم | اشک بچشم دُرّ و داغ چو دینارم شد

۱۰۰ | در دلم نقش خیالت که لبش جلوه نمود
عکس آئینه صفت صورت دیوارم شد | ۹

سرگل چو دلبر نباشد نباشد | مشامم ازان تر نباشد نباشد
بحسن تو زیور نباشد نباشد | باین تیغ جوهر نباشد نباشد
جنونت کند رنگ من زعفرانی | خوشم گر بکف زر نباشد نباشد
تمناست یکبار تیغ تو بوسم | اگر بر تنم سر نباشد نباشد
تن الماس دندانش دُر لعل یاقوت | گرانبار زیور نباشد نباشد
خدارا تو از مردمی چشم بکشا | نظر باز جان بر نباشد نباشد
محبت ندارد هوای تعلق | بهو برگ گل پر نباشد نباشد
ای مهر مشکلکشا کرد مستم | بحشر آب کوثر نباشد نباشد

۱۰۱ — ۵

چنان برکش آه جگرسوز ثاقب
ز بر چرخ اختر نباشد نباشد

اگر مقابل رخسار یار میگردد   صفای آئینه سیماب دار میگردد
زگرمی تپش وعده خلاف تو دل   جگر گداخته انتظار میگردد
ز بسکه تیغ نگاهش الف کشید یارا   بعینه بدنم کوکنار میگردد
خلیل کی شده آسوده دل گلشن چو شرر   چنانکه سینه ام از داغ یار میگردد

۱۰۲ — ۷

بخاک عجز نشین شکل بحر ای ثاقب
در کلام تو هم شاهوار میگردد

یکصبح روی در چمن آن گلستان کند   شکل هزار غنچه گل صد فغان کند
الشمع دودمان صفا هر دو عارضت   روشن چو ماه و مهر زمین و زمان کند
لب تشنه وصال ترا لعل روح بخش   سیراب بسکه دم چو عقیق یمان کند
آن کیست در دو کون که آشفته تو نیست   عشقت پری بسینه حفاظت چو جان کند
یارم ز فرق تا قدم آئینه طلعت است   یکشب خدا الحاف من آئینه دان کند
محو عدم شدم بخیال میان او   عنقا سزد اگر بسرم آشیان کند

۱۰۳ — ۷

در بارگاه وصل ندیدیم ثاقبا
آن دولتی که هجر عطا هر زمان کند

کدام تشنه فردوس شراب می آید   که دست بسته پس او حجاب می آید
چه پیچ و تاب کند باده کلفت رزم   سخن بشبنم و بر آفتاب می آید
فریب وصل تو خوردم ز غیر دمیگرم   که جای اب ز چشم سراب می آید

چگونه روی تو بینم دم نگه کردن | بچشم حسرت خورشید آب می آید
بذوق مرحمتش دانم از شکرها فزون | ز دست یار اگر زهر ناب می آید
چه آتشی زده در گل صبا که نکهت او | بهر مشام چو دود کباب می آید

۱۰۴ — ۶

کشید سر بفلک شعله از دل ثاقب
هیهاتی از گردون شهاب می آید

چشم تو اگر تیغ ز مژگان بسر آرد | دیوانه دل من ز سویدا سپر آرد
خواهد چو مصور خط لعل تو طراز د | اندیشه گل دود بسر دارد و آرد
زنهار نه بیند ز میان تو نشانی | کاکل بنظر از تار نگه گر کمر آرد
کاهی مزه میوه سروی نه چشیدیم | شمشاد تو از سیب زنخدان ثمر آرد
جز موج خجالت چه زند دم ز حلاوت | شیرینم اگر بر لب شیرین شکر آرد

۱۰۵ — ۵

شب شعله آهم چو فلک سوخت ملک گفت
یا رب چه شهابی دل ثاقب بدر آرد

بجیر لست نگه حسن او چنین باید | پی مشاهده آئینه رو چنین باید
به پیش جوشش عشقم چه قیس و فرهادند | اگر جنونی عاشق غلو چنین باید
نهال قامتت از جمله سرو قد بالاست | به بیدلان تو طوبی نمو چنین باید
زنند سجده بپای بطاق ابروی او | بعابدان صنم سرفرو چنین باید

۱۰۶ — ۵

چنانکه مشک بریزد ز شعر خون ثاقب
ز زلف یار زند عطر بو چنین باید

نه یار باده و بند قبا کشید و گشاد | بچهره رنگ در باغ را کشید و گشاد

اگر نداشت سر قتل یا سیه بختان | بچشم سرمه و مژگان چرا کشید و کشاد
چه خورده اند بدل خون رشک سبز خطان | صنم چو پنجه برنگ حنا کشید و کشاد
علاج تنگی دل جز بناله نتوان کرد | گره ز خاطر خود گل صدا کشید و کشاد

۱۰۷ — ۸

نسیم را چو هوالیش نباشد ای **ثاقب**
چه رو نقاب ز رخ دلربا کشید و کشاد

می آب شرم از چشمش درو کرد | ازان رو جان نظر بازش گرو کرد
بند ر طوطیان آئینه آرم | اگر یکدم ز من گفت و شنو کرد
بدیری بر درت استاده بودم | نفرمودی بیا بل حکم رو کرد
بشیرین جوی شیر آورد فرهاد | بصحرا بیستون را جمله گو کرد
پسند عشقت آمد دل نه جانم | کسی کی خواهش گندم ز جو کرد
ز رحمت گشته داد بر رخ دل | کهن ناسور را چون زخم نو کرد
خوشا در کلبه تار دل من | بدون مشعل مهرت که ضو کرد

۱۰۸ — ۷

بمیدان خیالات ظهوری
سمند فکر **ثاقب** تیز دو کرد

بود آرزو حصول تمنا شود نشد | یک لحظه آن صنم بر ما شود نشد
آئینه بود منتظر جلوه رخش | میداشت چشم اینکه خود آرا شود نشد
میداد جام می سوی اغیار دمبدم | ما تشنه تر که جرعه مدارا شود نشد
بکشاد غنچه باد بهار و ز آه سرد | میخواستم گره ز دلش وا شود نشد
چون عرض یاد وصل کردم ازان بیوفا شبی | گفتا حصول کار تو فردا شود نشد

از آتش جمال تو تا سوخت آفتاب | میخواست چاره ز مسیحا شود نشد

۱۰۹ — ثاقب چمن کشود ز گلها هزار چشم
تا جلوه گاه آن رخ زیبا شود نشد — ے

بود یکدل پیش ازین در بر نمیدانم چه شد | سوخت گر عشق تو چشم تر نمیدانم چه شد
از پی محرومی برگشته دیدار خویش | تر بیداری بکف خنجر نمیدانم چه شد
روبروی آن پری تمثال شب در بزم می | از تحیر گردش ساغر نمیدانم چه شد
شعله سان آن برق سوز آتش چو از محفل گذشت | دل ز آهم گشت خاکستر نمیدانم چه شد
در بساط عشقبازی محو حیرت بود دل | مهره من اندرین ششدر نمیدانم چه شد
جسم زارم گشت تا از خاک راهش آشنا | یا دهم آغوشی بستر نمیدانم چه شد

۱۱۰ — گفت زاهد دیده نقد اشک تا از روی رنگ
ثاقبا در قلب من این زر نمیدانم چه شد — ے

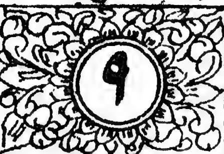
از قدش سرو را مدد باشد | سرفرازیش تا ابد باشد
مرض آتشک گداز د شمع | وصل پروانه زان چه بد باشد
بنمود نیازش آئینه ایست | تا ز مردیکه سوی جد باشد
دعوی حسن شمع با رخ او | پیش پروانه بی سند باشد
لشدن با جنون یار قریب | چقدر دور از خرد باشد
شمع را پیش او بپروانه | جنبش شعله دست رد باشد

۱۱۱ — کف دریوزه آبروی بریخت
ثاقبا داد از حسد باشد — ے

تار دلم را بجنونِ تو طپیدن دادند — آهوی صبر مرا پای رسیدن دادند
شکل آئینه اگر عکس تو برداشت خوش است — چشمِ حیرت زده را رخصتِ دیدن دادند
در جنون پیرهنِ او چه صلابت نماند — شوقِ دل چاکِ ترا زورِ دریدن دادند
بچمن گل شده بلبل برخِ رنگینش — سرو را پیشِ قدِ یار خمیدن دادند
خطِ نو خیز برخ طرفه بهاری دارد — سبزه را برگِ گلِ سرخِ تو دمیدن دادند
صبح آن سرو روان سیرِ چمن کرد چو بوی — رنگ را از رخِ گلهاش پریدن دادند



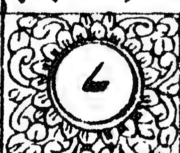
لذّتِ شهد و شکر بیمزه باشد ثاقب
تا لبم را نمکِ بوسه چشیدن دادند



جلوسِ تختِ همایون شها مبارک باد — بفرقِ تاج و بمیدان لوا مبارک باد
شهنشهی که عدیلِ تو در جهان نبود — زمانه تو بارض و سما مبارک باد
کنی برنگِ صدف پر گهر کفِ سایل — ترا همتِ نیسان عطا مبارک باد
ز گردِ راهِ تو ای شهسوارِ عرصهٔ عدل — بدیدهٔ کی و جم توتیا مبارک باد
چنانکه گشت همایون بدولتِ تو بقا — وجودِ خصمِ لعین را فنا مبارک باد
فلک بعینکِ شمسین دیده گوهرِ تو — بدهر گفت دُرِ بی‌بها مبارک باد
حباب وار سرِ دشمنانِ دولتِ تو — بچار موجهٔ بحرِ بلا مبارک باد
هزار گنج نسازد وفا بیک همت — سخاوتِ تو بذاتِ سخا مبارک باد



درین زمان مسِ قلبِ وجودِ ثاقب را
ز فیضِ صحبتِ تو کیمیا مبارک باد



عالی دماغ را ز گل و یاسمن چه سود — یعنی نظارگان ترا از چمن چه سود

یوسف ز سیر مالک دیوان مصر شد / یعقوب را اقامت بیت الحزن چه سود
انداخت دور از تو چو سنگ فلاخنم / جز انقلاب ازین فلک چرخ زن چه سود
زهر فراق تلخ تو مدت چشیده ام / اکنون ز بوسهٔ لب شکرشکن چه سود
شل زرست رنگ رخم زرد از عتاب / بهر زبان من تو ای سیمتن چه سود
شهد لطافت از لب او موج میزند / تکلیف در سماعت شان سخن چه سود

۱۱۴ — ۹

در ذوق مهر ساقی کوثر مدام باش
ثاقب ترا ز نشئهٔ این گردون چه سود

نه همین جان و دلم بهر صنم منتظرند / هر دو چشمم ز پی خاک قدم منتظرند
محو بیداری این میکده اند این مستان / که بآسودگی خواب عدم منتظرند
برقع از رخ مفکن تا نرسد چشم بدت / بتماشای تو حوران ارم منتظرند
قامتش راست چو تیر است که از سایهٔ آن / سرو و شمشاد کمان وار بخم منتظرند
دیده اند از رخ پرنور تو تا گردش چشم / آهوان حرم کعبه برم منتظرند
بیدلان سیر کجا گشته سبک زخم جگر / بسراپا پرستش تیغ دو دم منتظرند
ستم رحم مکن بر صف ما جانبازان / که بصد شوق پی رحم ستم منتظرند
در چمن رنگ رخ افروخته از باده بیا / بشمیم تو گل و غنچه بهم منتظرند

۱۱۵ — ۷

ثاقبا این غزل از هند بایران بفرست
که باشعار تو ارباب عجم منتظرند

چو ماهم از طلوع نشئهٔ می بحجاب آید / ز تاب حسن او طعن شهابر آفتاب آید
جگر خون گشته لعل لب پان خورده ام ریزد / بجای اشک سرخ از دیده تر لعل ناب آید

شود چون سینه ام آئینه دار داغ مهر او — نگاهم کی به سیر لاله زار و ماهتاب آید
شب ما هست و طرف جوی فصل گل صنم در بر — درنگی از چه ای ساقی می گلگون شتاب آید
ز زردی ساده او عشق را حسنی دگر باشد — درین گلشن نگار از چشمهٔ آئینه آب آید
مکن غفلت دریغا هیچگه از راه دانی — اگر منزل خطر دارد مسافر کی بخواب آید

١١٦ — ٦

چو برگردون رود آه شرربارم ملک گوید
خداوندا تباهی گردن ثاقب شهاب آید

بلبل که در گلستان دل شاد رفته باشد — دائم سر تا بدام صیاد رفته باشد
جانش چو سر بگردد در چشم شوخ لیلی — گر گشت خاک مجنون بر باد رفته باشد
از سر گذشتگان را ظلم است رحم کردن — الوای کز سر ما جلاد رفته باشد
آسان بود ز تیغش بر خاک خون طپیدن — دشوار اینکه عاشق از یاد رفته باشد
در یک نگاه جانان در بند خویش آرد — آنرا که از دو عالم آزاد رفته باشد

١١٧ — ٩

ثاقب نمیکند آه یکشب اثر بقلبش
هرچند تا بگردون فریاد رفته باشد

چون زهره به بزم یارم آمد — در پرده چه ساز کارم آمد
زان طرهٔ مشک پر شبرنگ — صد هیچ بروز کارم آمد
از وعده درازی تو حسرت — در دیدهٔ انتظارم آمد
شد سنده شدم زناتوانی — صیاد پی شکارم آمد
بر پاش فتاده دامن زلف — معراج سر غبارم آمد
شد شمع ز سوخت بهر بزم — عشق آمد و اعتبارم آمد

چون زلفِ سیاه یار دیدم
یاد از شبِ تار دامم آمد

جان در تنم از خوشی نگنجید
چون تیغ بدست یارم آمد

۱۱۸ — ثاقب بجنون من نشانی است
سنگی که بسر مرا رم آمد — ۵

دوشش اینْدل شوریدهٔ من ناله هوس شد
شبخون زانِ صد قافله بانگ جرس شد

چون غنچه بجز خوردن خون چاره ندارم
گز بسکه تبسّمانِ بدلم ضبط نفس شد

تا جان ببدن هست زدی شاد نگردد
کی خنده زند کبک چو در بند قفس شد

از ناگهِ لطف بسر دار که امشب
ای دختر زبهر تو پیغام عسس شد

۱۱۹ — زنهار بر خسارهٔ او خال و خطی نیست
ثاقب لبِ شعله کجی مگس شد — ۶

مانی چو نقشِ قامتِ آن نازنین کشد
بالا رساند آه والف بر زمین کشد

یکبار بیند اد هنر حسن به جبین
صد انفعال آئینهٔ عیب چین کشد

نام آوری چو موجبِ نقصِ متانت است
اینحرف از برای چه بر خود نگین کشد

در آتش است نعلِ نمک از ملاحتش
شرم حلاوتِ شکرش انگبین کشد

با پشتِ کوز گوراجل سیکند شکار
بهرام ضعف بین که کمان اینچنین کشد

۱۲۰ — ثاقب ز آفتاب کند باز رنِ سیح
آهی که دل بیاد رخ آتشین کشد — ۶

فروزان تا زشمع گل رخت بزم چمن باشد
عجب نبود اگر پروانه آتش بوی من باشد

سخن زان لعلِ لب گویا گهر گردیده سیر تر
کر درچشمک زدن کانِ جواهر گوشِ من باشد

اگر آن ماه رو یکشب بگلشن پرتو اندازد
نهالش در خیابان صورت شمع لگن باشد

بمیزان شفقتها چنان سنجیده ام خود را
که با پاسنگ ادهم پله سعی کوهکن باشد

نمیدارد هوای چشمه آب خضر جانا
اگر یکدم لبت بر لب چاه ذقن باشد

۱۲۱ — ۸

بسا زم نگار سوار است سراپا ثاقب
چو زلف آن کج ابروی خود آرا شکن باشد

شور حسن تو تا بلند افتاد
دل شکر لبان به بند افتاد

پیش تاب رخ عرق زده اش
جوهر آئینه را پسند افتاد

سر فرازم ز گریه اش چو سپند
آتش عشق سود سند افتاد

زینت آسمان و انجم شد
تا بدوشت ز زین پرند افتاد

گوشم تلخ از فسانهٔ شیرین
بسکه لعل تو نوشخند افتاد

از مه و خور رخ چو آئینه است
پیش اهل نظر دو چند افتاد

قطع پیوند از وجه دشوار است
سیوهٔ اینه دلپسند افتاد

۱۲۲ — ۷

شکر آب از حلاوت لب یار
ثاقبا در نبات و قند افتاد

نشئهٔ وجه الفت آن مهر عالمتاب شد
حلقهٔ دام پری دور شراب ناب شد

در خیال آنغزال از نظر گم گشته ام
تا چکید از دیده اشک من در نایاب شد

آب آتش گشت از عکس رخ پرنور او
وز تماشای لب میگونش آتش آب شد

لازم سرگشتگان گردد که در تهای دهر
خار و خس بنگر بدریا قسمت گرداب شد

از پی شوق حصول زر بد بنیاد در نشیب
دل اگر بی بال در پرواز چون سیماب شد

یاد آن چشم سیاهم محو حیرت بسکه کرد | روز و شب گشته پریشان بیاد آن ...

۱۲۴

تا قیاسا شادی کن وا از بند غم آزاد باش
شهرت از مقبول طبعستان حضرت نوشابه

شد نور خدا محو تماشای محمد
پروانه شمع رخ زیبای محمد

با الفت حوران بهشتی چه سازد
گر داد کسی دل به تولای محمد

چون نام خدا جمع خیر و برکات است
از این شرف آراسته اسمای محمد

در بحر حقیقت گشته سرافراز از او باز
دال است همین بس سر بالای محمد

در آینه روشن اسرار خدا است
عکسی ... سیمای محمد

خورشید شده مسخر از عکس تجلی
در عشق ... سیمای محمد

۱۲۶

چشمم بست زخون همه رنگ دیده تا قبله
سایه سر خود بر در اعلای محمد

نور عینم شراب میخواهد
ماه‌پاره آفتاب میخواهد

هست آئینه صاف صورت کف
که زر و شنگراب میخواهد

دلم از زهر تلخ دشنام است
لذت شهد ناب میخواهد

زلف خمدار و خط نوخیز است
فتنه بر شیخ و شاب میخواهد

میکشد باده وصال تو غیر
از دل من کباب میخواهد

از بهار رخ تو غم فزود است
گل ز شبنم گلاب میخواهد

حرص زاهد بشمع محرابی بود
که ... حساب میخواهد

رقمه قمر خاکساری

(۱۲۵) ازدر بوتراب میخواهد (۷)

گرد خط بر عارض او میدود — لشکر زنگست بر رو میدود
پای قاصد را ندادم رخصتی — نامه ام از زور بازو میدود
جان من از خوف نافرمانیش — در هوای یار چون بو میدود
سرگذشت اشک من گر بشنود — سیلها از ناله در جو میدود
بوسهٔ شهد لبش خواهد دلم — طفل بهر نوش دارو میدود
عنبر زلف تو بوید مشک اگر — سر بسوی دالیش چو آهو میدود

(۱۲۶) تاقیامت زین بحر در گوش جهان — شعر صائب همچو لولو میدود (۷)

بمهر آئینه نور افزا نگردد — ترا مشاطه حسن آرا نگردد
سزد پروانهٔ شمع تو بودن — اگر داغ کلف سیما نگردد
بصد منت ستمگر تیغ برداشت — خدایا جان ما ازما نگردد
اشارت دیدهٔ آن چشم بدمست — بدور ساغر و صهبا نگردد
نه بگدازد اگر از شوق می سنگ — دمی همساغرش مینا نگردد
چه پوشد کوه در بر موسم برد — گر او را خلعت خارا نگردد

(۱۲۷) بغیر از ناخن تیغ تو قاتل — به ثاقب عقدهٔ سر وا نگردد (۵)

دریاد تو اند بسته چند — چون کوه کمر شکسته چند
قطرات عرق بعارض او — چون شبنم گل نشسته چند

با سنگدلیش بستگانند — مانند شراره رسته چند

دل گرد روان ز فوج اشکم — بر شورشش بحر دسته چند

دل چاک ز تیغ مهر او نیست — چون ماه بچرخ خسته چند

۱۲۸ — ۹

یک آینه ثاقب است پیشش — از تار نگاه بسته چند

گرهی از دلم آن یار خود آرا نگشاد — غنچهٔ انجمن ایوا برخ ما نگشاد

نازشش عصمت آن پردگی حسن ببین — که بر آیینه دمی چشم تماشا نگشاد

خاک بر سر شدنم آنقدر انگیخت غبار — که پری جانب من دیدهٔ خود را نگشاد

سخن مردن عشاق تو هر جا که رسید — لبم از زندگی خضر و مسیحا نگشاد

گریه مضطر شده از نالهٔ آتشبارم — از کمر کوه چرا دامن صحرا نگشاد

صد هزاران گره غنچه صبا گل بنمود — ناله‌ها یکنفس این بستهٔ دل را نگشاد

تا نه زیر قدم سرو قدی افتادم — سایه‌سان چرخ ره عالم بالا نگشاد

خواستم بر سر آن کوچه کنم ناله بزور — چکنم آه ز بستش دم گیرا نگشاد

۱۲۹ — ۲

تا لب لعل کسی بند ز خجلت ثاقب — دخت رز عیب خود از پردهٔ مینا نگشاد

نفس نالهٔ میآید — هی نگویید که کی میآید

یک تجلی شد و شد دیده زرد — دل [illegible] که [illegible] آید

۱۳۰ — ۳

چشمی از بهر تماشا دریده ام — که پری جلوه می‌آید

در رنگ تو می چنان اثر کرد | کاتش ز رخ تو سمندر کرد
دشمن را دوست بیشمارم | بی لطفی یارم اینقدر کرد

۱۳۱ — در پستی عجز خود بلندی
می‌باشد خویشتن بسر کرد — ۱۱

تا غبار دل آن مهر منیر نشود | چشم دارم به رخ او مژه‌ام تر نشود
آتش عشق برنگی که در آید بدلم | می لب ساغر نشود شعله مجمر نشود
خار بشکست بپا بار خرابی بر سر | به بیابان طلب هیچکسی در نشود
خورده‌ام زهر بطفلی عوض شیر بدنبال | که زبانم خبر از لذت شکر نشود
بینوا از ناله من گرچه جهان پرشور است | انفعال اینکه چرا عرصه محشر نشود
قاصدم وقت غضب داد بدستش مکتوب | خوف اینست که چون بال کبوتر نشود
اندرون جگرم آتش عشقش بخزد | تا دل من بتف سینه سمندر نشود
بر نیارم بمیان شهدا گردن خویش | سر من با سر تیغ تو چو همسر نشود
با نوای زهره جبین چرخ بمیزان سنجد | راست اینست که خورشید برابر نشود
کی قبول دل این سیمبران خواهی شد | تا بفیض مرض عشق رخت زر نشود

۱۳۲ — ظرفگی بین که به همت رود از خود ثاقب
چون به سر دست نگارین تو ساغر نشود — ۱۶

چشم نظربازی عشاق شد | یار چو با آئینه مشتاق شد
حل نکات دهنش کی کنی | معنی نایاب باغلاق شد
دعوی همچشمی لعلش چه کرد | می سر محفل ز عنب عاق شد

گنجفهٔ عشق تو تا باختیم — رنگ ز رویم همه بی باق شد
خاک نشینند نشانها ز وجد — چون سر دست تو کمان چاق شد
در عوض آه شررها جهد — سنگ دلم عشق تو چقماق شد
هست سر (۱) پای تو در پای سیم — ماهی زرین من آن ساق شد
لذت شفتالوی شیرین لبش — بهره‌ام از شکر و قیماق شد
مستی اگر وام ز چشمت نکرد — می بچه رهشهرهٔ آفاق شد
چشم تو چون در ته ابرو بود — شیشهٔ پر می بسر طاق شد
خوف چه از زهر سیه بار زلف — خال لبش مهرهٔ تریاق شد
خوش دلم از مغلط یار خویش — با دگران صاحب اخلاق شد
سردم از آن رخ بچمن چون گذشت — بر سر هر شاخچه گل شاق شد
خیره کند دیده خورشید را — آینه از تاب تو براق شد
راحت وصل تو بود رنج دل — بسکه بهجران تو مشتاق شد

١٤٣ — ١٧

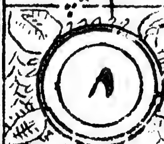
حسن مه چارده اش تا قبا
رشک ده یوسف اسحاق شد

بسر می که آن جلوه آرا نشیند — پری از تحیر به مینا نشیند
چه کرده است لیلی بمجنون ادائی — که خیزد ز کویش بصحرا نشیند
براه هوای تو بر دامن دل — کجا گرد دیگر تمنا نشیند
سرشک روان در غم نازنینی — ز دل [illegible] دیده صد جا نشیند
دل من نمی [illegible] از آفتابی — که [illegible] نگاهش مسیحا نشیند

دم شدت درد در پهلوی من | چه خوش باشد آن درد فرسا نشیند
چه سوزد دل غیر در محفل می | تو با بنده بنشینی او تا نشیند
چمن در بهار دگر رنگ دارد | چو آن غنچه لب شکل گل وا نشیند
کجا وحشی چشم رعنا غزالی | بشورش که دین و دنیا نشیند
در آئینه چشمش تماشا چه بیند | که آئینه خود در تماشا نشیند
چه پروا بود محو یاد صنم را | که در کعبه یا در کلیسا نشیند
بیک عشوه دخت رز پاش لغزد | چه زاهد بصد زور تقوا نشیند
که کرد این شب وصل را روز هجران | بروز سیاهم خدایا نشیند
اگر خوابی از تاب حسن تو بیند | بنفرین یوسف زلیخا نشیند
دلم را بشدت کشان برد عشقت | بسر بهر دیگر تقاضا نشیند
ز حسن خط خویش در صفحهٔ بزم | بقطع نگاهم چلیپا نشیند



بسرداری خویش نازیم ثاقب
اگر تیغ او بر سر ما نشیند



ز رنگش گل ز گل گل آفریدند | بدورش این تسلسل آفریدند
سراپا یکچمن رنگ بهار است | میانش از رگ گل آفریدند
سرم پامال سیل بلا بین | ز سر تا پای من پل آفریدند
ز بوی عنبرین زلف مسلسل | گره در کار سنبل آفریدند
بغور نکته های نسخهٔ عشق | دلم را بی تامل آفریدند
نگاهش را که خون من بریزد | ز شمشیر تغافل آفریدند

بجنباند مرا باد حوادث — که از خاکم تحمل آفریدند

۱۳۵ — ۹

بدوش شیخ باشد خرقه **ثاقب**
برای این خر این جل آفریدند

یکسحر سر برون ز آب نکرد — گر ز رخت شرم آفتاب نکرد
شاکر لطف دخت رز هستم — مست نازم ز من حجاب نکرد
دل من آنچه یافت از مهرت — بر قصب جور ماهتاب نکرد ۲
بود دل تشنه و خراب آن شوخ — از می وصل کامیاب نکرد
مژده ای کشتگان که تا دیدم — شوخ من تیغ در قراب نکرد
غم بی لطفیش مخور ای دل — یار میلی سوی شراب نکرد
به سپهر جمال لاف ضیا — پیش ماه من آفتاب نکرد

۲ [illegible]

۱۳۶ — ۱۱

کی شب هجر در خیال رخت
ثاقب این آه را شهاب نکرد

تا چون بهار در چمن آن دلستان نبود — فایز ببوی و رنگ گل و ارغوان نبود
یکنده سایه ات چو شب ای شمع و قتاد — در نیمروز مهر بنور آنچنان نبود
چون قند تلخ بود اگر شهد ناب را — در پیش آن لب شکرین هیچ شان نبود
تیز نگاه ناز تو می رفت هر طرف — افسوس اینکه سینهٔ صافم نشان نبود
رنج و ملال او شده عیش و نشاط خلق — جز راحت غم تو دلم شادمان نبود
چشم سیاه یار بچشمش کشید میل — من دیده ام که همره او سرمه دان نبود

سر بازار دلم طالب رسوایی‌ها است
بچمین نگهش عشوهٔ پنهان تا چند

ای پریزاد ز رنگ لب پان خوردهٔ خویش
آبرو ریختن لعل بدخشان تا چند

خاک عاشق شده بر باد ز کم لطفی او
شد ز شرم آب ابد آتش حرمان تا چند

صبح شیب است عیان و شب شابم بگذشت
شوق خورشید رخ یار دوچندان تا چند

پرسشی نیست بسر کار دولت آینهٔ حسن
یاد پامال ز بیدادی نسیان تا چند

کن نگه خم ادا کار قضا تشنهٔ خویش
در دلش حسرت آب دم پیکان تا چند

صورت قتلم از آیینهٔ تیغت پیداست
بازوی ترک جبال سر میدان تا چند

عفو تقصیر مرا گر عقدهٔ لاینحل نیست
وانگر دیدن قفل در زندان تا چند

از دل عاشق زار است خبری نگرفتی
هیچ بر حال پریشان پریشان تا چند

میکند دعوی همچشمی چاه ذقنش
این زنخهاز زدن چشمهٔ حیوان تا چند

۱۲۹ نگه مهر کن ای مردمک دیدهٔ حسن
چشم **ثاقب** به بشارت گهرافشان تا چند ۸

در کف آن گنبه خواه تیغ چو سر زد
سایهٔ بال هماست بر سرم آمد زد

زان لب شیرین مقال گشته ز رشک
در عرق انفعال غوطه شکر زد

خویش و علی را چو خواست یک همراز
باید معجز رسول شق القمر زد

شد دلم از عشق یار مضطرب الحال
بر سر آتش نهند عود و بلرزد

فرق باوج سپهر سود که آنرا
بر قدم عرش سای حیدر زد

خلق خدا می‌زنند دست بدامانش
هر که بدنیای دون پنجه هنر زد

گر نشود آفتاب ذرهٔ احسانش
باز بر و لیش چرا خنده سحر زد

سرِ بازارِ دلم طالبِ رسوایی‌ها است
بکمین نگهش عشوهٔ پنهان تا چند

ای پریزاد ز رنگِ لبِ پان خوردهٔ خویش
آبرو ریختن لعلِ بدخشان تا چند

خاکِ عاشق شده بر باد ز کم لطفیِ او
شده شرم آبِ امید آتشِ حرمان تا چند

صبحِ شیب است عیان وز شبِ شبابم بگذشت
شوقِ خورشیدِ رخِ یار دو چندان تا چند

پرستشی نیست بکار دولتِ اندیشهٔ حسن
یادِ پامالِ رسیدادی نسیان تا چند

کن نگر چشم اداکارِ قضا کشتهٔ خویش
در دلش حسرتِ آبِ دمِ پیکان تا چند

صورتِ قتلم از آیینهٔ تیغت پیداست
بازی ترکِ جدال سرِ میدان تا چند

عفوِ تقصیرم اگر عقدهٔ لاینحل نیست
وا نگردیدن قفلِ درِ زندان تا چند

از دلِ عاشقِ زارت خبری نگرفتی
هیچ بر حالِ پریشانِ پریشان تا چند

میکند دعوی همچشمی چاهِ ذقنش
این زنخدان زدن چشمهٔ حیوان تا چند

١٢٩ — نگه مهرکین ایمن ز دمِ دینِ حسن
چشمِ صائب به بشارت گهرافشان تا چند — ٨

در کفِ آن کینه‌خواه تیغ چو سر زد
سایهٔ بالِ هماست بر سرم ار زد

زان لبِ شیرین مقال کشته ز تلخش رنگ
در عرقِ انفعال غوطه شکر زد

خویش و علی را چو خواست یک همه‌راز
بابیه معجز رسول شقِ قمر زد

شد دلم از عشقِ یار مضطرب الحال
بر سرِ آتش سپند عود و بلر زد

فرق بامِ موجِ سپهر سود که آنرا
بر قدمِ عرش سایی خیر بستر زد

خلقِ خدا میزنند دست بدامانش
هر که بد بنیادی دون بخیه بهتر زد

گر نشود آفتاب ذرهٔ انجمنش
باز بریش چرا خنده سحر زد

۱۴۰ — ۸

زخم زتیغش رسید بر ثاقب
لطف دیگر هست چاو بار دگر زد

گل زخم در چمن اگر خندد
نو بهارش بخلد بر خندد

زخم کاری چو زان نگاه رسد
بر دم خنجر و تبر خندد

بسمل یک تبسمش دو جهان
الحذر الحذر اگر خندد

وسعت این و تنگی آن بین
که چو نم بدشت و در خندد

چقدر کاست عشق آن قاتل
که لب زخم بر جگر خندد

زان رخ پر صفای و تابش حسن
لب شمر خور بجو رسحر خندد

عشرت دهر را محیط غم است
گریه کن بر حباب اگر خندد

۱۴۱ — ۸

ثاقب از حسن عشرت انگیزش
عوض گریه چشم تر خندد

رنگی آن شوخ زمن میدارد
آبرو گل بچمن میدارد

می نهد تیغ بفرق آن شوخ
سر بسر لطف بمن میدارد

هر دو چشم بسر هندو لی
صورت گنگ و جمن میدارد

هست سرگشته بدریا گرداب
عشق آنجاه ذقن میدارد

رخت از زلف تو خوشبو گردید
شم دم شام سمن میدارد

دل نخواهد محن شادی را
راحت رنج و محن میدارد

گر که در باغ داغی دارد
بوی آن غنچه دهن میدارد

جیف صد جیف ز سودا رسما

۱۴۲ — عزم تماقب بکن میدارد — ۹

چون چشم مست او می گلگون نمیشود — همسلک اشک من دُرِ مکنون نمیشود

در گلشن از مشاهدهٔ لاله شد یقین — کین داغ عشق جز دلِ پر خون نمیشود

از بادهٔ وصال تو ای آفتابِ حسن — یکذره شادمان دلِ محزون نمیشود

دامانش پاره پاره نسازم اگر دم — از دستِ من خرابی هامون نمیشود

جانا بدردِ عشق تو کریم معاف کن — یارای ضبطِ آن بدل اکنون نمیشود

در قرب یار لافِ سعادت زند رقیب — بوزینه را که گفت که میمون نمیشود

با عکس قامت تو بچشم ترم فتاد — بر پا ز شرم سرو بجیحون نمیشود

هر شب زد استان جهان بهر خواب خوش — جز الف لیله خواهش مجنون نمیشود

۱۴۳ — از خال بر لب شکرین طرفه لذتیست — ۸
این چاشنی بشربت جامون نمیشود

یار آیینه رو برو دارد — حسن بر عکس رو بر رو دارد

بر درت ای بهار بخش چمن — غنچه جیب تو سر فرو دارد

گر او نمی رسد بنگاه — چشم هر چند جستجو دارد

دهنت را سزاست خاموشی — کی بلب غنچه گفتگو دارد

ای بهار هزار گلشن حسن — بوی رنگ از تو رنگ و بو دارد

تشنه بحر حسن تست ایجان — دیدهٔ تر چه آبرو دارد

غرق شرمم از انکه بحر نشد — سیل اشکم اگرچه رو دارد

(۱۴۴) برتنم ثاقب آتو دارد (۲)

کشتی به بحر و دیده بر و تیو وان شد | هی هی عجب قضاست که مطلب الا نشد

(۱۴۵) در بزم آدمی و بجا مقدم تو شد
همراهی رقیب بچشم بجا نشد (۵)

چو کاخ چشم دریا خیز بستند	ز مژگان طرفه باران ریز بستند
نرفت از سبحه زاهد پیش مستان	که راه او ز دستاویز بستند
کجا دل عاشقان بر مشک دارند	اگر بر زلف عنبر بیز بستند
بخورشید ش خط بیکس سپارت	که مفتش تهمت پاییز بستند

(۱۴۶) به ثاقب تهمت شیرین کلامی
عبث چون صاحب تر شیز بستند (۱۵)

بدیدن رخت افتاده بسیمانی چند	بصحن باغ گلی چیده و ارغوانی چند
بروز و شب رخ خوب ترا خدا حافظ	ز چشم زخم مه و مهر آسمانی چند
ز خالهای رخ روشنت عجب آمد	که چون نهاده بخورشید آشیانی چند
دم نثار روان دیده ام رخ جانان	بده خدا بتن زار من روانی چند
بوقت نزع همیگفت تشنهٔ دیدار	بحلقم آب چکانند کامرانی چند
خدا نکرده چو اهل شکم پی یکنان	زبار منت دو نان خورم سنانی چند
بداغ لاله گرفتار شد در آتش گل	که سوخت شعلهٔ رنگ تو دودمانی چند
بران نشیند اگر بگذرد ازین نمط	به تیر ست ازدل و جان کرده ام نشانی چند
ازان بجد منت عشقت سپرده ام دل زار	که کرده ام بهزاران غم امتحانی چند

بجوش یاد تو گرمند سینهٔ عشاق
پی حفاظت یکشمع بادبانی چند

بسینه‌ام شده یکدست ظرف ای پر دل
که خالیند بدوش تو تیردانی چند

ز رفتن چمن و دیدن گلم جانا
یقین که در دل خود کرده گمانی چند

ز عشق حسن فروشم فتاده دیکبار
هزار تفرقه در جمع کاروانی چند

زبار رشک دو رخسار انورت شب و روز
رسیده بر دل خورشید و مه گرانی چند

۱۴۷ ز چشم اشک فرو ریخت آه من ثاقب
ببین سحاب که چون بارد از دخانی چند ۱۱

تا شور ز شیرین لب آن یار در افتاد
شکر ز حلاوت ز حلاوت شکر افتاد

انداخته جای دگر پایهٔ اخلاص
ای خانه برانداز چه خاکم بسر افتاد

آئینه حیرت شده خورشید ز تابش
اشکی که بیاد رخش از چشم تر افتاد

آوازهٔ عشقت ز دلم یافت بلندی
این طشت برسوائیم از بام در افتاد

آخر چه رسد بر سرش از عشق ندانست
فرهاد درین معرکه بس بیخبر افتاد

در زندگیم بود گران بار تعلق
هم بعد فنا سنگ مزارم بسر افتاد

آن طلعت حسنی که سراپاست قرین
جز قامت رعناش کجا جلوه گر افتاد

بنمود نشان ز اندهن و لب خط سبزش
بر چشمهٔ حیوان چه خضر راهبر افتاد

خورشید که دم زد ز برخست از ره شوخی
چون اشک بیکلحظه ز چشم سحر افتاد

از بهر فشان گشتن تیرش ز ره وجد
در سینه جگر بر دل و بر دل جگر افتاد

۱۴۸ ثاقب شده در بحر تلف از عرق شرم
خوش آب کلامت چه بگوشش گهر افتاد ۳

ماه من صبح چو دا بنشیند | دیده خور بحجلا بنشیند
کف افسوس بعالم چو بسا | مگس ظل هما بنشیند

١٢٩

یا علی روز قیامت تا شب
بغلامان شما بنشیند

٢

بدل داغ غمت بریکدگر باد | ازین سوز آه من آتش اثر باد

١٥٠

بحر عشق آن طوفانکه حسن
صدف چشم اشک غلطانم گهر باد

١٦

غم هر روز بر کنار شود | شب چو آن یار در کنار شود
اشک رنگین به پنجه مژگان | در خیال گلی نگار شود
آنچنان داغ عشقت انگیزم | که دلم رشک لاله زار شود
خلد را از رخت خزان گردد | دیده ام را چه نوبهار شود
هیچ نقد طرب نماند بدل | از غم یار مایه دار شود
گر جفا تو بیش از بیش است | از وفایم کجا شمار شود
زار گرید بحالش آبلها | پایمالم چو فرق خار شود
چه هراسد ز آتش دوزخ | عشق اگر گرد دل حصار شود
دل چو آیینه مظهر رخ تست | بیقراری چو برقرار شود
بر در راز های من الحق | پور منصور چو بدار شود
هر سه هر روزه اش نمیخواهم | بوسه از تو ماهوار شود
ناله آتشین چو ضبط کند | چه عجب سر و دل چنار شود

تشنهٔ قتل را کند سیراب — خنجر یار آبدار شود
چون در افتم میان ظلمت گور — مهر تربت ای بوتراب یار شود
دامنش گیرم الغفتش دارم — حشر از من چه گیر و دار شود

١٥١ — ٥
دل مکدر بود چه غم ثاقب
صاف آیینه در غبار شود

آیینه چشم تر نمی شد — رخسار تو خوبتر نمی شد
گر سایهٔ زلف او فتادی — هر شام مرا سحر نمی شد
پیراهن دخت رز چه بودی — در دور چو شیشه گر نمی شد
رنگم نشدی بعشق او زرد — در خلق عزیزتر نمی شد

١٥٢ — ٧
ثاقب بودی اگر توکل
اندر دگنت گذر نمی شد

آتش سوز تر اگر دل مضطر گیرد — باج از سوختگیهای سمندر گیرد
نشنید پی آرایش اگر آن شه حسن — عهدهٔ آیینه داریش سکندر گیرد
تلخ تر می شود ای وای همه تنگش از ننگ — بوسه از لب شیرینش چو شکر گیرد
از دو عالم چه سبکبار و خوش آسان گذرد — بار عشق تو هر آنکه که بسر در گیرد
خود بخود در کفش از شوق رسد نامهٔ من — چاک ازین درد پر و بال کبوتر گیرد
تلخیش دفع توان کرد بیک بوسه اگر — گر گلوی کسی از قند مکرر گیرد

١٥٣ — ٩
خوش بود بهر مداوا سر محفل ثاقب
پی دفع مرض شرم تو ساغر گیرد

چون ز دریا گوهر پاک پیمبر یافتند
منبع حق و یقین را نیک رهبر یافتند

از شمیم سنبل و از خوشبوی جسم اطهرش
خلق هفت اقلیم را پر مشک و عنبر یافتند

از وجودت نازها ارض و سما را حاصل است
افسر اساد ست و پایت را چو افسر یافتند

دور شد فکر شکست از خاطر پاک آن زمان
کز برت سرداری لشکر چو حیدر یافتند

کی رسد بارتبه اشرف فغفور چین خاقان ترک
هر گدای آستانت را چو قیصر یافتند

از فراق چهرهٔ زیبات هر چشم مرا
مردمان از راه بینش کان گوهر یافتند

پیش دست جود آن عالی گهر دریا دلان
قلزم مواج را عین سبو شمر در یافتند

حور و غلمان هر دو هیبت ایشه دنیا و دین
هفت گردون را چو یک دو برینه چاکر یافتند

۵۴

شعر ثاقب شد عجب شیرین همین نعت تو
در مذاق اهل کلامش طعم شکر یافتند

۹

آمد مراد و چیز درین چارسو پسند
یک گنج از زر داد و دگر آبرو پسند

در عشق یار چهرهٔ خود زرد کرده ایم
زان زر برای زر نبود جستجو پسند

در کار نیست نافهٔ چین شمیم
هستم ز موی آن سر زلف تو بو پسند

خم خم کشیم شراب چو دریا کشان مدام
هرگز بچشم نامده جام و سبو پسند

در کام تشنگان بود آب روان لذیذ
مارست بر سرش دم تیغت گلو پسند

دارد بدست رشته و سوزن نگاه یار
با این نگشته چاک دلم را رفو پسند

بر فرق عیش پا زده ام پای همتی
جان و دلم نمود المهای او پسند

خورشید و مه چه چیز در افزونی جمال
باشد هزار مرتبه آن خوبرو پسند

از بهر سوزش دل و جانم برنگ شمع

۱۵۵ ثاقب نمود عشق بت شعله خو پسند ۱۱

از قطرهٔ اشکم ز عمان گله دارد / چندانکه ز چشمم دل عمان گله دارد

گر دل لب شیرین تو این مورچه خط / از تلخی شهد و شکرستان گله دارد

خاک قدمت چشم مرا کحل جواهر / بی شبه ازین سرمه صفاهان گله دارد

والله چه راحت دهدش تیغ نگاهت / زخم دلم از مرهم درمان گله دارد

مجنون شدم از یک نگه چشم پریرو / از چشم تو آهوی بیابان گله دارد

آهی که کشیدم به سر زلف رسایش / صد پیچ خورد سنبل و ریحان گله دارد

امید کرم دار مکن زهد و عبادت / کی عفو حق از کثرت عصیان گله دارد

صد وعده یکی بوسه نمودی و وفا نیست / گر در ز تو این بنده هزاران گله دارد

از دست نگارین صنم در تهٔ دریا / تر گشته لبی پنجهٔ مرجان گله دارد

در جیب غلامان علی القدرم محو / گر دوستیم حضرت سلمان گله دارد

۱۵۶ ثاقب چو سرافراخت به دعوای قد او / از سرو خیابان گلستان گله دارد ۵

در کوه کنی بود چو اندیشهٔ فرهاد / هرگز از زمین عاشقی و پیشهٔ فرهاد

بسته کمر بردن جوی و چها کرد / خون دلش همه عشق شیرین و آن تیشهٔ فرهاد

پیوند دلش گشت خیال رخ شیرین / آورد پری را الفسون شیشهٔ فرهاد

نشگفت بخیزد لاله در آن از غم مرگش / زان داغ نمود از کند ریشهٔ فرهاد

۱۵۷ کام دلش از ذوق شهادت شده شیرین / در مرگ که شد قطع رگ ریشهٔ فرهاد ۷

ردیف ذال معجمه

نی شهد و نی شکر نه نبات آنچنان لذیذ — گر وصف شکر تو زبان در دهان لذیذ

از کثرت حلاوت و شیرینی کمال — چون شکر نیه است لب دلستان لذیذ

شیرین ادای من چو زند تیر بر جگر — شهد است خون ز زخم بود همچو شان لذیذ

از شربت نبات و ز حلوای پسته — قند مکرر است ایجان جان لذیذ

شمشیر آبدار روان کن بکرد نم — در کام تشنگان بود آب روان لذیذ

شد شکر آب و آتش حسرت بجان نمک — از نعمت لبش گر شد اند جهان لذیذ

۱۵۸ — ۵

یارب کجا لطیفهٔ ثاقب بود که هست
دشنام تلخ زان لب شکرفشان لذیذ

ردیف رای مهمله

تا زخط برخاست از رخساره روشن غبار — در دل مه از کلف بنشست یکسر زین غبار

بسمل او هست چندان ناتوان همچو تو — کز طپید نها نگردیده است پیراهن غبار

صحبت اضداد گرد دز بیان او جدا — سیکند از باد عزم بر فلک رفتن غبار

خاکساران راز بهر حفظ آن تیر نگاه — بر بدن از قطرهای اشک شد جوشن غبار

۱۵۹ — ۶

طرفه دیواری بچشم غیر می باید شدن
شکر لله جمع گردان بهجاب از من غبار

تا بچشم افتاد عکس قامت دلجوی یار — محو گردید از دل من نقش سرو جویبار

کی خورد چشم فریب آب و رنگ نوبهار — گر رود در دل بهر ذوق داغ سوی لاله زار

بس بیچ و بکبوسه از لبهای مست الصنم — عاشقان را بادهٔ گلگون نمی آید بکار

جان من یکدم ببین آئینه را بهر خدا | تا شود پیش تو حال عشق من صاف آشکار
شد جو از پیش نظر آن شعله رو مانند برق | خنده زد چشم ترم بر گریهٔ ابر بهار
این زبان در لفظ یکرو نیند در معنی جدا | مردمان دهر مثل خار پشت و پشت خار

(۱۶۰) (۸)
پرتوی فتاد ثاقب بدل از فیض عشق
سینه ام از داغها گردید همچو خورشید زار

کند چو چشمهٔ مهتاب موج خیزی نور | بعین عارضت آئینه گر شود منظور
بیک نظارهٔ او سوخت آفتاب از دور | که حسن یار فزون گشت از تجلی طور
بزندگی که کند بر که بعد مردن هم | نمک بزخم جگر ریزدم کفن در گور
چو عکس آئینه بودم پس حجاب عدم | نگاه لطف تو آورد جوهرم بظهور
نمک گذشت ز لذت شکر ز شیرینی | ز نوش لعل تو افتاد تا بعالم شور
شکسته حال و زمین گیرم از سر زلفت | بیاد نرگس مست تو گشته ام رنجور
چو گل شگفته خوری باده در سرای رقیب | هزار حیف که چون حلقه درم مهجور

(۱۶۱) (۹)
بجز من فلک افتاد آتش ای ثاقب
چو جست آه شرربار از دل محرور

لب شب چرا نشود ناله‌ام اثر پرور | که کرده مهر رخش سینه ام سحر پرور
بتاب جلوهٔ او نور یاب خوبانند | عجب نبود اگر خور شود قمر پرور
ز گرد خط نشود بی‌صفا رخ جانان | که گشته بهر نفس آئینه سان نظر پرور
ز ترس غیر وصال تو تلخ چون زهر است | به است لطف لب شفتالوی شکر پرور
محیط جمع کند آبرو ز همسریش | چو ابر چشم تر من بود گهر پرور

دلم ز دست ستم می‌نشود هر چون | که هست در جگرش زخم نیشتر پرور

مریز اشک و مکن پایمال خاک او را | که اوست طفل یتیم دل و جگر پرور

بیاد حسن گلو سوز هجر شعله برخی | ز اشک گرم بود دیده ام شرر پرور

۱۶۲ — زند چه موج ز حلقوم سکینه ام ثاقب
نویسم از سخنی زان لب شکر پرور — ۸

بهجر جمله نمود آبروی از آن گوهر | که شد چه اشک غم شه ز آتش جان گوهر

ز چشم تر چو شد اشک غم حسین روان | بجلد بر لب … ست تا ابن آن گوهر

بشرم اشک غم سبط مصطفی دایم | نهفته شد به دریا و نهان گوهر

پی نثار سر شه گرفته تا صد شام | ز اختر است بدامان آسمان گوهر

نثار شاه تو امروز در غش سردا | بگیر از کف آن شاه تشنگان گوهر

ز دست ظلم چو گوش سکینه شد مجروح | نشاند گرد و نهی برخ از آن گوهر

بیاد تشنگیش چون چشم و اشک بیین | گران بجا … خواهد از آن گوهر

۱۶۳ — همین برخ شهنشاه جگر و بر ثاقب
ز … نشستیم تا با ستون ازین گوهر — ۷

ردیف زای معجمه



نیلی ز داغ در بر این آسمان هنوز | ای یاد غم تو تازه بکون و مکان هنوز

از تشنگی گذشته چه شب از سر حسین | شرم تو الفرات که هستی روان هنوز

تا جبین … تیر جفا در رسید | گشته است خم ز بار غمت آسمان هنوز

خون جگر … جان … تیر | در یاد زخمهای تو دریا و کان هنوز

بر روی خود زماتم مردان کربلا / سیلی زنان بپنجهٔ خور آسمان هنوز

زین غم که تر زبان نشد از آب شاه دین / دریا ز موج سر زند و فغان هنوز

١٦٤ — ١١

ثاقب ز راه حیف که محروم مانده / از آستان شاه زمین و زمان هنوز

سپهر مرتبه باشد مکان بنده نواز / فزون ز عقل و گمان است شان بنده نواز

بچشم اهل بصیرت بشکل سرمه کشند / غبار پاک پی رهروان بنده نواز

سعادتست نصیب مجاوران هر روز / فرشتگان همه شب پاسبان بنده نواز

بسجده خلق ز بس اعتقاد گسترند / ز روشن ناصیه بر آستان بنده نواز

کسی چه میل نماید بنعمت دنیا / بخوان فیض چو شد میهمان بنده نواز

چه صلح کل شده در ذات پاک او واقع / که دشمنان همه از دوستان بنده نواز

برست از غم دنیا کسی که میل کند / بآستان مهر نشان بنده نواز

چنانکه عابد اسلام را کند بیدار / بکفر خواب دهد آستان بنده نواز

که دیده بر سر بازار عالم هستی / متاع راز خدا جز دکان بنده نواز

بزم اهل سخن نیست قابل تحسین / زبان دری که نشد مدح خوان بنده نواز

١٦٥ — ٤

بجان و دل شده ثاقب ز راه صدق و یقین / مرید و معتقد بندگان بنده نواز

مست می خواهد کجا دنیا و خز / لبس او پیراهن از بادهٔ رز

بند چشمانم ز سر مستیش نیست / خواب بر رخت کرده ام باد رز

زاهدا تا کی ز می دوری کنی / چون سپند رقص در آتش بجز

۱۶۶	ثاقبا در آتش عشقش بسوز / خام دل را پخته نتوانی کنی	۹

دل ربودی دشمنم خوانی هنوز	آشنائی را نمیدانی هنوز
دورم افکندی زجان برخاستم	غیر را نزدیک بنشانی هنوز
همچو اشکش از نظر انداختی	قدر چشم تر نمیدانی هنوز
گوهر گوشش بگردیدی دلا	کاینچنین در سینه غلطانی هنوز
با گریبان چاکهای خود چرا	بر سر چاک گریبانی هنوز
شکلش ای آئینه کی خواهی نمود	خود نمائی را نمیدانی هنوز
داده ام با آنکه جان در بیع تو	پیش من العشق ارزانی هنوز
غیر را جا داده در بزم خویش	بر دریم دبار سیرانی هنوز

۱۶۷	ثاقبا حاصل نکردی جهل جهل / کاینقدر دانا نمادانی هنوز	۵

ردیف سین مهمله



بر دم کله بعرش رساند زناز کس	گر شد بپای بوسی او سر فراز کس
طول امل بزندگی کوته الهی است	سازد بقدر چادر خود پا دراز کس
خورشید گر زحسن تو کسب ضیا کند	بیند کجا کلف برخ ماه باز کس
گردد نگه زتاب رخ آتشین او	از شعله همچنانکه کند احتراز کس

۱۶۸	ثاقب زسینه صافی مینا عیان شده است / در بزم می بدل نکند ضبط راز کس	۵

ای مصوّر رخ پرخوب بهرجا بنویس ‌ ‌ شکل آنجانِ پری بر پر عنقا بنویس
گشت آغوش تمناش تهی ای ساقی ‌ ‌ خبر دختر رز زود و بمینا بنویس
کی شود نرم لعاشق دل سختِ معشوق ‌ ‌ این حدیثم ببرِ لوحهٔ خارا بنویس
تا کند وا لب شکرخنده دهان صورت زخم ‌ ‌ مشک حل کرده لب شورابهٔ دریا بنویس

۱۶۸ ‌ ‌ ۶

چهره و چشم از عینِ مروّت نقاشش
در دل مردمکِ آهوی صحرا بنویس

غمزهٔ ابروی آن ترک جهان ما را بس ‌ ‌ چشم بد دور همین تیر و کمان ما را بس
گو به بلبل که بهار آمد و کن سیرِ چمن ‌ ‌ جوششِ افسردگی فصل خزان ما را بس
خم زلف و خطِ نوخیز تو شد شهرهٔ خلق ‌ ‌ داستانش ز لبِ پیر و جوان ما را بس
گرچه اسکندر وقتیم ولیک آئینه وار ‌ ‌ از قناعت دمِ آب و لبِ نان ما را بس
چشم آن نیست که از وصل تو دلشاد شویم ‌ ‌ بتماشا تو چشمِ نگران ما را بس

۱۶۹ ‌ ‌ ۸

هجر و وصلش که چو زهر است و شکر ای ثاقب
این باغیار بود حاصل و آن ما را بس

بی تعلق باش کار اینست و بس ‌ ‌ ورنه بر آزاد بار اینست و بس
گلشن هستی خزان دارد مدام ‌ ‌ یاد کن حق را بهار اینست و بس
بهرِ دل آسایش از جنبش بود ‌ ‌ بیقراران را قرار اینست و بس
اولش آسان آخرش مشکل است ‌ ‌ کارهای عشق یار اینست و بس
عزتِ غم ذلتِ شادی مکن ‌ ‌ عاشقانش را شعار اینست و بس
عیب بینی جوهرِ آئینه بین ‌ ‌ بر دل صائم غبار اینست و بس

رتبهٔ پیش خدا خواهی اگر | خاکساری کن وقار اینست و بس

۱۷۰ — کی رسد رنگ حنا با خط خویش
در کف ثاقب نگار اینست و بس — ۶



ردیف شین معجمه

ستمکاری که دارد سینه داغ از بال از تیر ش | نپیچم سر دم بسمل شوم قربان شمشیرش
نمیخواهد لب سنبلستان چشم وا کردن | دماغی گر شود سودائی زلف گرگیرش
مبادا رشک یاقوت لب خون ریز کس گیرش آید | ز خون من شود گر غازه بر رخسار شیرش
ز انفاس مسیحا چاره دردم نمی آید | کجا از هر نسیمی بشگفد چون غنچه دلگیرش
صفائی صبح از خورشید انور میکند حاصل | زهی طفلیکه با با درد آسا ز دحق شیرش

۱۷۱ — چرا در دیدهٔ او خشک میشد آب از حیرت
نمیدیدی اگر ثاقب دمی آئینه تصویرش — ۶

محو حیرت میشود آئینه از اقبال خویش | زانکه بیند چهرهٔ اش را مظهر تمثال خویش
نقش پایت هم درم رفتن ز وحشت میرمد | زیبدت گر دیدهٔ آهو کنی خلخال خویش
گریهٔ شبنم کجا و نالهٔ بلبل سزا است | گل در آتش هست از رویش برنگ آل خویش
گریه پیشم آید آن ترک ستمگر بهر قتل | از کمال سادگی میدانم استقبال خویش
در چمن زاریکه رنگ حسن او آتش زند | بیند آنجا شبنم گل چون سمندر بال خویش

۱۷۲ — نیست چیزی غیر نقش اسم اعظم ثاقبا
روز محشر گر گشایم نامهٔ اعمال خویش — ۶

تا ز روی صنمی در دلم افتاد آتش | مینماید بنظر سیحو پر زاد آتش

گشته مشت شرر از بهر نثار تو سپند تا بجشن نگه افروز تو دل داد آتش

کی شود لاله بدل سوختگی رنگین تر نکند در چمن از بهر تو امداد آتش

قامت گرم خرام تو ببیند چه عجب چون چنار آید بر آرد دل شمشاد آتش

الامان گوید چون شمع بخود میلرزد گر نماید دل سوزان چرا یاد آتش

۱۷۳ — دل سنگین بتان زانکه از دو ثاقب گرچه سنگ است از دم گرم تو فریاد آتش — ۷

چه پیروش بیکه دارد داغ بر دل ماه کنعانش خدا وندا بکن سیرابم از چاه زنخدانش

کشد هر صبح خورشید آفتابی از شفق بر سر نسیمی گر برانگیزد نقاب از روی تابانش

بصحرا یکه دریادست چشمش پیش بسید هم چو مژگان غزال آید نظر خار مغیلانش

ز سیل سرمه بر گشتن مردم سبیا مروز بکمال تیر اندازی نگاه چشم فتانش

بسیاد اتمام بسمل خود را تماشا کن که از زخم طپیدنها گلستان شد بیابانش

شب مهتاب اگر آن سرو بالا در چمن آید چو بوی گل هوائی میشود رنگ از رخ بانش

۱۷۴ — نگاه غیر را کی رخصت رفتن دهد ثاقب در آن خلوت که چشم میشود چون قفل دربانش — ۸

ز شرم و تاب عذار جانان گهی بآب و گهی بآتش نه گل چنان خور بد منیسان گهی بآب و گهی بآتش

ره و مجالم ز گریه ها گر شرار آهم برون کند سر زند دلم چون تنور طوفان گهی بآب و گهی بآتش

ز نم وصالش تنم ببالد ز تف فراقش روان بکاهد فتاد کارم چو شاخ بستان گهی بآب و گهی بآتش

ز گریه رخ را همی فروزم بسینه دل را ز ناله سوزم که دیده ام آن دو لعل خندان گهی بآب و گهی بآتش

ز سرد مهری ز گرم خوئی که با تو باشد بیا ثاقب

۱۷۵ — که هست مایل سرشت انسان گهی بآب و گهی بآتش — ۸

نرسیدیم تا در دل خویش
پی نبردیم سوی منزل خویش

جرس کاروان ماست حباب
بر نفس تا زدیم محمل خویش

طپشم ساز رقص بر پا کرد
چو شنودی صدای بسمل خویش

تاب خجلت بروی آب آورد
بکن آئینه را مقابل خویش

تا بهارش دهد گل تأثیر
برکشم شاخ آه از گل خویش

پیش چشمم که روکش ابر است
بحر شد خشک تر ز ساحل خویش

دل ز راحت نیافت آسانی
خواست از رنج حل مشکل خویش

۱۷۶ — یار بیگانه گفت ثاقب را
که نیاید دگر بمحفل خویش — ۷

تا برافروخت گل رخ تو از می آتش
لاله شد داغ ز رشک و چمن از وی آتش

دست و پایت ز حنا روی تو از می آتش
چه تماشاست که در حسن تو هر شی آتش

گرمی عشق دم سردی پیری خوشتر
همچو جانست عزیز همه در دی آتش

دمبدم ناله آتش شمع گداز جگرم
گل کند همچو بمحفل گر از نی آتش

پیش تاب رخ چون مهر تو ای برق ادا
سخن از شعلگی خویش نزند کی آتش

سخن از حسن گلوسوز تو هر جا که رود
دفتر شعله زبانی بکند طی آتش

۱۷۷ — سیر دوزخ چو کند ثاقب تر دامن ما
برشود از لب او نعره هی هی آتش — ۸

حسنت که چو باده بود در جوشش
از سبزهٔ خط شده است روپوشش

افروخته بزم بید ماغنم ای شمع زبان دراز خاموش

میریم بباد سرو قدی چون نالهٔ قمریان خورد گوش

گرمی نبود مرا بنا شد لعل تو نمود غارت هوش

خور ذرهٔ حسن ماه من نیست باید فرمود فاش بر ردش

با زلف رساش لیلة القدر گردد چه مجال دوش بر دوش

افزون تر از آن بیاد آری چند انکه بظاهرم فراموش

۱۷۸

خواهد بعنایت تو ثاقب
یکبوسه از آن لب شکر نوش

۹

دیده در خواب چو آن فتنه چشم سیهش میلها سرمه بفتاد ز سهم نگهش

بدرش مهر چو آئینه نشیند بر صبح نپذیرائی عکس رخ روشن چو مهش

کند از عزت پامالی سر بازالنش نازها برگل فردوس برین خار رهش

لاله رویان که بگلزار جهانند هزار شمع سان داغ بدل داشته در بزمگهش

تلخ فرهاد ز حلوای لب شیرین شد یافت چون لذت شفتالوی از نیشش

ذره خورشید چه یکذره نه بیند نوری کی فتد بر رخ تو دیدهٔ مهرو نگهش

بهوای رخ رنگین تو گل در گلشن عندلیبی است که گلبانگ بود چهچهش

ماه نو رست از آن ناخن پا تشبیهی کج نهادند سر چرخ از آن زد کلهش

۱۷۹

حسن بی ساخته اش برد دل ثاقب را
دست مشاطه بر آئینه ندارد گنهش

۱۱

در خزان ای چمن چنان کن پیش برگ سبز است تحفهٔ درویش

تابش مهر و ماه کم از کم / پرتو حسنش که هست بیش از بیش
عشق مژگان و چشم بیمارش / بر سر سوزنی شود فرنیش
جوهر عشق من تماشا کن / بنهد آئینه را مقابل خویش
در خور حسن نیست خوف از غیر / هر قدر گنج الفقد ز تشویش
بزم می آن نیست شیخ بیا / گر کنی صرف آن پالار ریش
پس اوی نشنیم از ره عجب / هست مال عرب عرب را بیش
گر بجرم است تشنه رحمت حق / نیکشانند عاقبت اندیش
شده ام من ز خویش بیگانه / آز بیگانه گشتی ای جان خویش
نیتش کی ادا کند دل زار / هست حق نمک بگردن ریش

۱۸۰ بر دلم نیش ها زند ثاقب / گر بباید رقیب عقرب کیش ۱۰

محو حیرت بود از بسکه لب دیدارش / گر بصحرا رود آئینه شود کهسارش
دوش کردند سر زم نگاه اغیارش / چشم بد دور ز صاف آئینه رخسارش
ندهد نازکیش رخصت سیر گل باغ / که ربایند ز گلبانگ هزار آزارش
چه عجب عشق خریداری حسنش از مصر / کشد از یوسف یعقوب سر بازارش
لاله رخساری کسی شعله شد از باده زدن / پر بسوزای جگر از نار و چند انگارش
گرچه در درس گه عشق سبقها خواندم / هیچ معلوم نشد نکته از اسرارش
آنچه از فرقت او میگذرد بر دل زار / ننویسد قلم اندکی از بسیارش
گو چه یاره از سنبل و ریحان چمنی است / طعنه زد بر گل فردوس پی خار رهش

چه مجال است که در لذتِ شیرینی ها　　قند تکرار کند با لبِ شکر بارش

۱۸۱
دید چون نرگس فتّانِ سیه مستِ کسی　　دخترِ رز با همه شوخی شده ساغر دارش
۵



ردیف صاد مهمله

سر در هوای شوق تو کل گل علی الخصوص　　مستِ شرابِ لعلِ تو کل مل علی الخصوص

باشد کشایش گره غنچه از صبا　　دامی شود ز نغمهٔ بلبل علی الخصوص

رود و سرود بود و شب ماه و فصلِ گل　　شد بزمِ وصل گرم ز قلقل علی الخصوص

زیبد اگر چه خرقهٔ گلدار زاهدا　　از داغ می ردای تو گلگل علی الخصوص

۱۸۲
ثاقب نهاده سر به در پیر زر گوار　　بر آستانِ حبِ صبا دلدل علی الخصوص
۷



ردیف ضاد معجمه

با لاله رخ از داغِ دلِ ما که کند عرض　　زین شمع بآن انجمن آرا که کند عرض

از خوبی عشاق بود در جهتِ معشوق　　زین نکته بآن یارِ خدا یا که کند عرض

کوته چو بود فکرِ رسا در صفتِ او　　طولانی آن زلفِ چلیپا که کند عرض

مستند به یک گردشِ چشمت همه مردم　　در دورِ تو از ساغر و صهبا که کند عرض

در قافلهٔ پیشروانِ رهِ تحقیق　　جز نالهٔ دل وا پسی ما که کند عرض

در گوشِ تو ای راحتِ جان جز سرِ الفت　　افسانهٔ این سلسله بر پا که کند عرض

۱۸۳
هر چند که ثاقب شده پست از افکار　　پیشش سخنت اوجِ ثریا که کند عرض
۹



ردیف طای مهمله

چون برآورد آن بت خونخوار خط | برمیان شیشه شد زنار خط
چهرهٔ او صفحهٔ ننوشته بود | کرد فرد ساده را طومار خط
دیدهٔ خورشید تابان سرمه خواست | چون برآمد بر رخ دلدار خط
اهل چین در یک نگه رو ساختند | گرد تا حسن ترا فرفار خط
آتش هموار روی ساده بود | گرد چون خس شعله زن لبیار خط
خار زیر برگ گل پنهان بود | طرفه پیدا شد بروی یار خط
خون دل یاقوت میخوردی ز رشک | گر نگردی به لعل یار خط
جانبا کیست غیر از بیکسی | تا رخت را گشته جانبدار خط

۱۸۴ — ۷

هست دود آتش گل ثاقبا
نیست بر رخسار آتشبار خط



ردیف ظای معجمه

میلان گل چشم توای یار کن لحاظ | این بار و ناتوانی بیمار کن لحاظ
نازک دلت بدیدن عکس جهت شکست | آئینهٔ الصورت کهسار کن لحاظ
در آرزوی لطف تو سر نذر کرده ام | سر دار من نیاز من زار کن لحاظ
منکن لعبید ماهی دل دام زلف را | جانا مجو شکار شب تار کن لحاظ
گر بر دلت خلش نکند صحبت رقیب | سوی چمن خرام و بگل خار کن لحاظ
گفتم که چشم مست تو منم بخنده گفت | در بزم ساده ساغر سرشار کن لحاظ

ثاقب اگر بشیشه پری را ندیده



۱۸۵ — در خاطرم تصور دلدار کن لحاظ — ۷

ردیف عین مهمله

گرچه باشد جان هر کاشانه شمع
تاک پر نزاد است در میخانه شمع

کی شود در بزم می پروانگیش
زانکه دارد سبحهٔ صد دانه شمع

دعوی منصور گو بردم مکن
دار شد امشب پی پروانه شمع

حسنش از پروانه گردد صاف تر
بال او آئینه و جانانه شمع

در سر محفل پی هر تار مو
از دم گلگیر سازد شانه شمع

تا نریزد آب از تاب رخش
گشته گل در محفلش فرزانه شمع

۱۸۶ — ثاقبا در باغ و بزم از تاب او
میشود سرو و هر پیمانه شمع — ۶

دارد کجا نه دزدی سوزم فراغ شمع
بر کف نهد چو دزد دلاور چراغ شمع

کی دید مهر عارض عالم فروز او
هر چند سرمه ریخت بچشمش ز داغ شمع

از تاب عکس برق جمالت بزم می
روشن مثال آئینه شد در ایاغ شمع

خال سیاه بر رخ پر نور کرد جا
بگرفته است طرفه چو پروانه زاغ شمع

خوانند صبح و شام چو بینند روی تو
خورشیدان یکادو دعای چراغ شمع

۱۸۷ — داغ جنون مصرع چه یار گل کند
ثاقب چو باد در سر بزم از دماغ شمع — ۷



ردیف غین معجمه

چه آبروست شوم گر غبار مقدم تیغ
که فرق نسبت زابروی یار تا خم تیغ

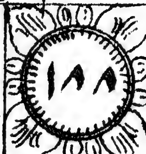
در آتش است دل من ز زندگانی خضر | که جای آب گلو تر نکرد از نم تیغ

اگر بدست تو قاتل بهمنیش بکدم | بخون چو زخم نشینم ز گریهٔ غم تیغ

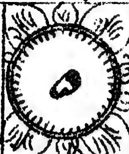
به پیش جنبش مژگان آن هلال ابرو | چو مهر زیر و زبر گشته است عالم تیغ

چه احتیاج بشمشیر بهر کشتن خصم | دعای سیفی ما هست همرهم تیغ

در ابروی تو صنم غمزه فرض عین بود | چنانکه موی تن جوهر است توام تیغ



فسرده است گلستان ز خرمی ثاقب ا
رسان دگر بجدا قاتل آب از یم تیغ

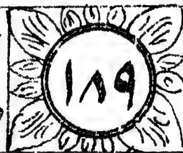


بدار دست تو بسم الله الصنم بر تیغ | ز بهر کشتن من خورده قسم بر تیغ

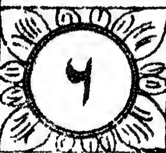
تمام شب همه من مهر میکند بر من | چو آفتاب زند دست صبحدم بر تیغ

دهند جام حیات ابد بکشتهٔ عشق | بکن ز خون من این نکته را رقم بر تیغ

ببین نوازش او کز دیار قاتل ما | بجای نامه رساند مرا همیشه بر تیغ



غمین مباش که از قتل ثاقب دل ریش
دهد بهار گل و لالهٔ ارم بر تیغ



دلم بگرد جهان گشت از برای سراغ | ندید جز سر کوی یار جای فراغ

ز بوی سنبل فردوس کرد بیگانه | شمیم زلف تو تا گشت آشنای دماغ

چو جلوه گر شوی آشفته رو بیان سازم | ببین فسانهٔ حالم تو دودهای چراغ

تو آبدار کنی چهره ز آتش می | مرا بخاک برابر کند هوای ایاغ

ز بوسهٔ ذقن یار خال کام گرفت | بدور حسن بتان سیب شد غذای کلاغ

ازان بآتش هجران دهی دل ثاقب

۱۹۰ گر هست سوزش پروانه مدعای چراغ ۶



ردیف فاء

دل بغیر عشق مانند خذف — بی گهر آبی نمیدارد صدف
شد دلم از تیغ ابرویت دو نیم — سینه ام تیر نگاهت را هدف
چشم رحمی کن بعین مردمی — کین نظر بازان چو مژگان بسته صف
از بهار رویت ای رشک چمن — شد گل از رنگینی خود بر طرف
غرق شد چون کشتی طوفانی — دل ببحر رود و در گرداب ردف

۱۹۱ چون ندیدم جای خود را پیش حسن
ثاقبا در عشق گردیدم تلف ۴



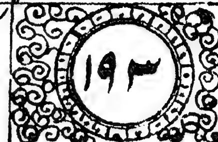
ردیف قاف

دارد بهار حسن تو در جان نسیم عشق — از خط رساند نکهت ریحان شمیم عشق
لشکر ز اشک بود چو در قلب گاه دل — شبخون فتاد و کرد پریشان غنیم عشق
دل را که در فراق چو بیمار دایم است — گفت از دوای وصل تو درمان حکیم عشق

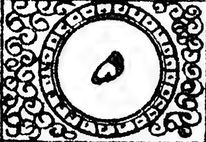
۱۹۲ تعلیم کرد درس جنون از کتاب حسن
چون من ندیده طفل سخندان فهیم عشق ۴

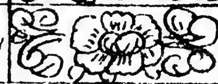
گردش چشم ترا این دل ویران مشتاق — بار هم آهوی تو خوشست بیابان مشتاق
حاجت پیرهن از دامنش افتاد مگر — که بصحرا شده دیوانهٔ عریان مشتاق
صبح چون مهر جگر سوزی عشقت خواهان — مهر چون صبح پی چاک گریبان مشتاق
کی ز ترس دگران لطف نمایان خواهد — دل من هست بیک عشوهٔ پنهان مشتاق

شد فدای سر گیسوی تو جعد سنبل	خط مشکین ترا دسته ریحان مشتاق

 ۱۹۳

چکند ثاقب محزون ببلا افتاده است
درد خواهد دل و جان است بدرمان مشتاق

 ۵

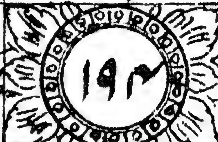


ردیف کاف تازی

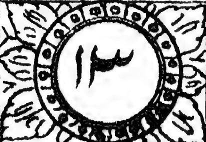




مصر روی تو عزیز است با خوان نمک	یوسفی نیست چو حسن تو بکنعان نمک
سبزه هر چند نروید بزمین پر شور	خط سبز تو دمیده است بمیدان نمک
خط نمک خال نمک چهره نمک حسن نمک	شده هر چیز رفت چو در کان نمک
عشق پر شور بود لذت خوان عاشق	لب شیرین تو شد نعمت الوان نمک

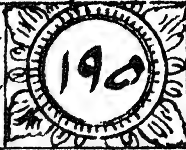
 ۱۹۴

لعلی که ز حسن نمکینش پیداست
ثاقب انظر فوکه لعل آمده از کان نمک

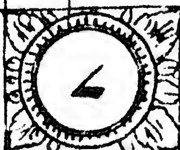
 ۱۳

جسمت ای حیدر السلام علیک	جان پیغمبر السلام علیک
یا علی ذات تست بعد نبی	ز همه بهتر السلام علیک
هست وصف تو قاسم الارزاق	الجهان پرور السلام علیک
طفل شش ماه بوده در مهد	کشته اژدر السلام علیک
لا مکان گشت بهر راحت	دوش پیغمبر السلام علیک
کردی از عدل خیر شامل خویش	دفع ظلم و شر السلام علیک
در ره مشکل خدا جوئی	خضر راه بر السلام علیک
ذره سان پا سپاست پیش تو مهر	ای خور انور السلام علیک
الحمد ای نصیر پایان قدرت	پیش حق اکبر السلام علیک

بر درت ایستاده روح الامین | دستها در بر السّلام علیک
گرده اند اولیا زمین بوسیش | صاحب قنبر السّلام علیک
من ندارم بحشر پشت و پناه | غیر تو دیگر السّلام علیک



برسول و بآل ثاقب را
بخش در محشر السّلام علیک



پر شد بنقد حسن تو تا جیب تنگ اشک | افتاده ام بخاک مذلت برنگ اشک
چون مرده خان هند که در جو کنند غسل | افتاده است پرتو عکست بکنگ اشک
از ضبط گریه کار من آخر بسر رسید | باشد مکر برات حیاتم بچنگ اشک
فوجی ز موج برد بامداد چشم من | با بحر دید نیست تماشای جنگ اشک
پیشش چه در حساب بود جسر زد مد بحر | طوفان نوح چون شود ای دیده ننگ اشک
غیرم کنون بقرب حضورش نشان شده است | ای چشم دور شو که نباری خدنگ اشک
در گردش است طالع چشم زدور چرخ | ثاقب بود چو اختر سیاره رنگ اشک





ردیف کاف فارسی



صبا اگر فکند پرده زا رخ گلرنگ | چمن خجل شود و عندلیب گردد دنگ
صبا اگر فکند پرده زا رخ گلرنگ | چمن خجل شود و عندلیب گردد دنگ
اگر ترا ز سر قتل من تبا شد ننگ | فدای دست توام کار خیر را چه درنگ
بسان سنگ فلاخن فکند دورم چرخ | ز غلد کوچه آن شوخ دور صد فرسنگ
ز آب حسن تو ریحان خط دمد چه عجب | ندیده که زنم می پذیرد اینه زنگ
بسخت جان نکند سوز عشق هیچ اثر | کباب کی شود از آتش جگر رگ سنگ

۱۹۷ — **۷**

دگر گو غزلی ثاقبا ازین خوشتر
فراخ حوصله فکر است و نیست قافیه تنگ

ز آفتاب رخت عکس گر فتد بر سنگ — زند ز آئینه چون لعل غوطها در رنگ
شود تا بچمن آفتاب با آهنگ — چو شبنم از رخ گلها پرید بلبل رنگ
بود عرق زده رخساره ات ز آتش می — چو شیشه که درو میکند پری نیرنگ
ز بس مسرت قلم برقص میآید — میان تیغ تو جوهر چو لعبتان فرنگ
بمحفلی که نشد ساز ور بمقدم تو — نمک بزخم دل من فتد ز شورش چنگ
برنگ غنچه شود مست خواب گل بچمن — اگر صبا ز لبت سر کند فسانهٔ رنگ

۱۹۸ — **۷**

ز الفت بت هندو نژاد ای **ثاقب**
روان ز چشم تر ماست سیل اشک چو گنگ

ردیف لام



پیش لب او مکن اظهار گل — آب شود آتش رخسار گل
در چمن ای یار شکر خنده است — شد نمک سینهٔ افگار گل
گرد گلستان کف خاک مرا — ساقیم از بادهٔ سرشار گل
عیش جهان را نبود اعتبار — عبرتی از خندهٔ بیکار گل
نیست بگلزار جهان بلبلی — پیش رخ یار طلبکار گل
جمع بود لخت دل بلبلان — یا شده در گردن او هار گل

۱۹۹ — **۶**

بروی **ثاقب** چه هجوم آورد
معنئی بسیار ز تکرار گل

شود چگونه بگلشن نمود آتش گل — که سوخت تاب رخش تا نمود آتش گل
بآبیاری رخساره عرق زده آتش — چه سرد گشت چمن با وجود آتش گل
پی کشیدن ریحان لعل او نقاش — درست کرد سیاهی ز دود آتش گل
ز چهره آتش گل آتش زبان کشید از تاب — بآب روی تو گردید سود آتش گل
بود مبارکت ای بلبل آشیان بندی — که هست شعله بهار از ورود آتش گل

۲۰۰ — زده است **ثاقب** رنگین مزاج بلبل وار — حدیث لاله رخی با سرود آتش گل — ۵

نگردد غیر عشق اندیشهٔ دل — همین باشد خدا یا پیشهٔ دل
ز لولو کیها ندارم چشم بهبود — تهی زین رنگ کردم شیشهٔ دل
بجز حب علی در سینه ام نیست — همین شیر است اندر بیشهٔ دل
بیکدم کرد قطع نخل امید — دما دم آفرین بر تیشهٔ دل

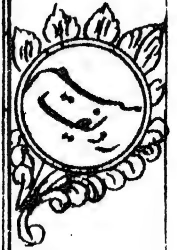
۲۰۱ — چه شد محکم بخاک عشق **ثاقب** — بآب حسن او بر ریشهٔ دل — ۵

کی بوصلش هست بهبود چراغ داغ دل — شعلهای هجر او سود چراغ داغ دل
یکشرار از ذره آتش خورشید با این روشنی — آسمان نیلگون دود چراغ داغ دل
مژده بادم هیچگاه آتش حرص دنیا گل نکرد — کین هوا گردید مردود چراغ داغ دل
یکقطره منت پذیر سرمه چشم یار نیست — گرد عاشق دود داند دود چراغ داغ دل

۲۰۲ — سینه ام تاریک بود از گرمجوشیهای عشق — گشت **ثاقب** پرتو آمود چراغ داغ دل — ٨

اگر از من بری ای دلربا دل | دگر آرم بعشقت از کجا دل
بگیر از من بده ای جان جانها | مراد وصل تو میباید ترا دل
ببویت غیر رحمت یافت اگل | بدرد رحمت خست از خار عنا دل
اگر آید خیال مهر رویت | نماید مشرق صبح صفا دل
دغا منما چو کردی عهد وصل | که هست ای یار از اهل وفا دل
اگر داری طمع دام و درم را | شود زان ماهی بحر بلا دل
تجاوز کرد از حد ظلم کفار | بکن پیدا خدایا شاه عادل

۲۰۳ — شود دنیا و دین نیت خوش عاقبت / اگر بندی تو در یاد خدا دل — ۵



ردیف میم

گرمی عشق تو تا در دل سوزان دارم | آب و تابی برخ از دیده گریان دارم
قسمت کس نشد از مار سیاهی افسوس | پیچ و تابی که من از طره پیچان دارم
در خیال خط و زلف تو اگر خواب کنم | تکیه بر زیر سر از سنبل و ریحان دارم
گر چه در هجر تو حیران ز کویت دورم | شکل آئینه بدل عکس تو پنهان دارم

۲۰۴ — مهر را سوخت بمه داغ خجالت بخشید / لمعه نور که از شاه خراسان دارم — ۳

از پریشان زلف او گرد آهوی آرام رم | تا گرفتم در هوای سایه این دام دم
طفل را در خردسالی علم آموزی خوش است | میتوان دادن ز آسانی بچوب خام خم

گر به بندید شیشه چشم سیه مست ترا

۲۰۵ بشکند در بزم خویشش از نبخود بها جام جم ۶

چو میل تیره بختم از دیار سرمه می آیم
جلای دیده ام گو از غبار سرمه می آیم

سزد گر خاک پا مین بچشم طور جا گیرد
لیشم آسا ز کوی آن بهار سرمه می آیم

بملک عشق ویران کرده ام ضبط خموشی را
نگر سودا اگر خسنم ز بار سرمه می آیم

بکفتا با دل عاشق نگاه آن سیه مژگان
چو تیر بی صدا از کارزار سرمه می آیم

شبم چون زلف او سامان نوری در نعل دارد
بچشم خلق نیرد همو قار سرمه می آیم

۲۰۶ دریغا لغزش پا عین معراجست ثاقب را
که همراه کلیم از کوهسار سرمه می آیم ۷

تا نه همود چون سحر پیرم
تا نه نفزود چرخ بر شیرم

گر شگفتم چو گل پریشانم
ور بلندم چو آسمان زیرم

سرنگین چشم کرد مجنونم
کی نهد پا بناله زنجیرم

چه پریشانی مرا پرسی
بستهٔ زلف اوست نخجیرم

جنبش من بود ز جنبش او
آب افتاده عکس تصویرم

چشم او را قرار یکدم نیست
کس ندیده است آهوی بیرم

۲۰۷ خون ثاقب نکرده قاتل
روز محشر یاد دامنش گیرم ۷

پرتوی افتد اگر زانهٔ انور در چشم
اختر آسا نظر آید خور و خاور در چشم

دمبدم همچو نگه میل پریدن دارد
شوق دیدار تو کرد از مژها پر در چشم

گر نه تاب رخ او ساخته آتشکده اش
مردمک داشت چرا سوز سمندر در چشم

گردش چشم سیه مست تو شاید دیده است — شود مم تار نگه چون خط ساغر در چشم
ساده رویان همه آئینه صفت حیرانند — ای پری چهره نیاید چو تو بهتر در چشم
عیب ناصافیم از یک نگهت زایل شد — چه هنر داشتی ای آئینه جوهر در چشم

۲۰۸

ثاقب اشکم بچه رو لذت کوثر ندهد
کرده ام سرمهٔ خاک در حیدر در چشم

۷

سرمه آسا تا به در چشم خلق افزوده ایم — تا بعین خاکساری ها غبار آلوده ایم
هست روشن تر تفاوتها بچشم خورده بین — با سیاهی نازکش تار نگه پیموده ایم
پا دپای زندگانی چون دو اسپه میرود — از غبار عرصهٔ جولانگهش کمتوده ایم
خواهشی افتاده بهر زینت چشم خودش — شکر لله از سیه بختی برنگ دوده ایم
موج شیرینی صباحت میزند از روی ما — شیر و شکر در خیال دیدنش پالوده ایم
شد چو عکس جلوهٔ حسن پری رو جلوه گر — صورت آئینها محو تحیر بوده ایم

۲۰۹

ثاقبا در خوبی ذکر لب و دندان یار
دامن این مقطع از لعل و گهر آموده ایم

۵

تا بزیر سایهٔ زلف صنم آسوده ایم — از سیه بختی پریشان دو عالم بوده ایم
ماهیان از فلس در بحر ندامت گشته غرق — میل اگر داریم بر جمع درم بیهوده ایم
سینه از داغ محبت گشته صحن لاله زار — زین گلستان رشک بر باغ ارم افزوده ایم
قیس و فرهاد ند در سرگشتگی چون گرد باد — در بیابانی که بی رهبر قدم فرسوده ایم

۲۱۰

در وجود ما عجب زد شعلهٔ عشقش ثاقبا
شمع سان در سوختن راه عدم پیموده ایم

پیدا کنم نگاه چو خورشید و مه بچشم
گر ذرهٔ مهر بیفشان کشم آن خاکِ ره بچشم

برگشته است تا ز کمان ابروی کسی
تا منزوی ز تیر خلد هر نگه بچشم

تا هست در سینه داغ جنون تو گشته سر
نازم کلاه داری کی هیچگه بچشم

از جوشش اشک چون نکنم سیلها روان
وا هم ز دیدن ذقنِ یار چه بچشم

دیدم چو سایهٔ رخ پر نور او بخواب
لیلم سپید گشت و نهارم سیه بچشم

۲۱۱

یک شب جمال کسی دیده مردمک
تا قتیل بجای آه کند واه وه بچشم

۵

خلوتش بار باد مطلبم
عاشقم وصل یار مطلبم

تمنای حسن آن گلرو
سیر باغ و بهار مطلبم

از برای طلوع مهر رخش
چاک دل صبح وار مطلبم

در زمان بلای فرقت او
صبر با اختیار مطلبم

۲۱۲

تا برآرم رخش ز ابر حجاب
آفتابِ گواه مطلبم

۹

بزم می چو کند جلوه ساقی استم
پی نشا شیشه کند رقص و جام بر دستم

حریر خاک درت تا شده است تن زبیم
سری بخلعت دیبا نماند کی دستم

مپوش آئینه روز چشم من بخدا
که همچو صافدلان بنده پاکبار ستم

بخنده نقش بر آب از رقیب گفت مرا
ز جوش گریه چو در کوی یار بنشستم

برای آنکه بچشم تر عبور کنی
پل از نگاه برین بحر موج زن بستم

بعشق شعله رخی سوختم سراپا را
ز چون سپند بر آتش فتاده بر جستم

توان بر آتش همواره گل کباب کرد / گر رسید دست نگارین با زمین نشستم
شکستگی ز من اکنون شکسته دل کند / ز بس بیاد خم زلف یار بشکستم

٢١٣ — ٦

نگاه کرد صنم بر جنازهٔ ثاقب / عروج بعد فنا یافت طالع پستم

بری گشتم ز دین و صلح با چندین فرق کردم / بعشق یک صنم آویختم والله حق کردم
شنودم عشق را پیدا بدل از عین مجنونها / گرفتم آشنایی صبح سان تا سینه شق کردم
شبی پروانه بال خویش می افشاند بر شمعی / سواد سوختن روشن ازین یک دود ورق کردم
صدا از شیشهٔ می شب همین در گوش می آید / صفای چهره اش چون صبح بود اکنون شفق کردم
بعکس پیر کنعان شاد گشتم ای برادرها / در آن چاه ذقن چون یوسف دل را غرق کردم

٢١٤ — ٧

ببزمش با امید وصل رفتم سرخرو ثاقب / رقیب بی ادب شوخ دیدم رنگ فق کردم

دل را بیک نگاه بت چین فروختم / آیینه که بود بخود بین فروختم
رفتم براه عشق تو اکیان پای دل / اسپ لگام دمنا شیشه و زین فروختم
صد نافهٔ غزال ختن را بی شمار / با یک شمیم طرهٔ مشکین فروختم
هر چیز هست قدر بقدردان بدهر / پیش جبین و ابروی او چین فروختم
بستر ز خاک کردم و بازو بزیر سر / قالین بباد دادم و بالین فروختم
آموختم بچشمت اگر طرز قتل را / ما دام در ولایت قزوین فروختم

٢١٥ — ٨

ثاقب بصد هزار تملق چو خسرو رسید / چون یک بهار آن گل رنگین فروختم

یکدم بچسپد از لب شیرین کجا لبم — فرهاد وار گرچه بعشقش لبالبم
پیش کسی زبان نگشایم باحتیاج — هرگز نگوید از سخن مدعا لبم
با آنکه درد و رنج ز طفلی همی کشم — نگرفته است نام علاج و دوا لبم
از بهر دیدن رخ و یکبوسه دادنش — چشمم چه مدّ است و منتظر و هم جدا لبم
بر فرق آسمان شکنم گوشه کلاه — گر در رسد ببوسه آن پشت پا لبم
حرفی بوصف لعل کسی گر بیان کنم — گویاست دم بدم ز شکر آشنا لبم
باشد لب تو چشمه آب حیات من — هر لحظه ذوق جان دهدم ورنه تا لبم

٢١٦ ثاقب مدام مست بهمین آرزو بدل — یارب رسد بپای کسی دایما لبم ے

چند سیلی شد رخ دریای قلزم — ز بس از دو سیلی اشکم طلاطم
میان او چسان آید بچشم — بباریکیست چون تار نظر گم
هنر باشد هر اظهار کردن — بخلق آئینه آسا عیب مردم
بیفزاید اگر کیفیت عقل — نباشد می فلاطونیست در خم
زمین گردید خسارش عرقناک — بگل شبنم نشست و بر مه انجم
بنعمت لذت افسوس ورنیست — دلم آگاه گشت از چاک گندم

٢١٧ برغم ثاقب تلخی چشید از غیر — کنی شیرین تکلم با تبسم ے

نه دل بداغ تو ایماه پاره سوخته ام — که سینه دل و جان همچو شراره سوخته ام
عجب مدار که دل سخت او گداز نشد — ز آه خود جگر سنگ خاره سوخته ام

نگاه گرم تو گر بر منی نگهی ز قریب — ازین ادای تو دل را دو پاره دوخته‌ام
تو سیر بحر کنی با رقیب وز آتش رشک — درون دوزخ چو الفس کناره سوخته‌ام
شبی بوصل تو ای آفتاب فال زدم — بعینه چو آتش ستاره سوخته‌ام
با آتش رخت ای برق چون فتیله شمع — نگاه کردم و تا رفتن نظاره سوخته‌ام
بغیر سوزنه چرخ ز چرخ شد آفتاب
چو طفل مهر درین گاهواره خفته‌ام

۲۱۸ — ۷

هستیش چو سرشک دیده رفتم — از پای مژه دویده رفتم
در بزم وصال تا بلعلت — چون ساغر می رسیده رفتم
چون اشک چکیده در ته خاک — صد شکر رخ تو دیده رفتم
آسیمه بدیدن رخت گشت — سیماب صفت پریده رفتم
از دست خط او به سینه — در جلوه گهش چمیده رفتم
ای کاش پسته دهن … — مانند شکر … رسیده رفتم
آفتاب ز ادب … پیش
چون … کسی خمیده رفتم

۲۱۹ — ۱۱

اختیار از حرم و دیر گذشتن کردم — آنچه از شیخ و برهمن بشنود من کردم
همچو طاوس تماشاگه … — من چو … از گل داغ تو گلشن کردم
عشق … تا بدلم جا بگرفت — خاک یکدست ز هر باد به سر تن کردم
تا بجوانی … بر آمد نامی — خوش متاع دل خود … در زمن کردم
قمری از … گلزار — طوق … تو جانا به گردن کردم

اینقدر رسمی عشق تو مر بنده چیزیست ما — تا مرا با آنکه نه بیش از آن قسمت کردم

سنگ طفلان چو پی شور جنون باید — بازار دشت سر کوچه و برزن کردم

جز با غبار نشد بیش نگاهش هر چند — دوستی صرف بدلداری دشمن کردم

از آن اینکه ز بالای تو حرفی نزند — سرو را در چمن این پایه فن کردم

در ره عشق ببین جوهر جانبازی من — گر چه پیمان ها به شمشیر تو گردن کردم

۱۲۰ بردل ساده تا فقیر نگه لطفی کرد ۹
روی حسن تو از این آئینه روشن کردم

سر چو پابان زلف دو تا سیدم — پای نیز سر بلا آسیدهم

ساقی صد پاره سبزم آمده است — گردش خورشید بجا سیدهم

بوی گلی را بدماغم رساند — هوش بدنبال صبا سیدهم

خنده کن ای تشنه لب زخم دل — آب از آن تیغ ادا سیدهم

می نگرم جانب کوی کسی — رشک بهر قبله نما سیدهم

۱۳۱ هست خجل مشک ز زلف کسی ۱۱
نسبت آهوی ختا سیدهم

گر کنی آباد از خلوت دل ویرانه ام — رشک صد عشرتکه عالم بود غمخانه ام

در چمن گل را برم بر شهد بلبل نیاز — شمع بزم افروز من گوید اگر پروانه ام

میکند صرف رقیبان لطفها بر رغم من — دشمنی با من کند از دوستی بیگانه ام

میشود پروانه سان خورشید گرم سوختن — ماهم از رخ برفروزد شمع در کاشانه ام

در دل ساقی بیفکن پرتوی زان آفتاب — گرمی عشق تو شد لبریز این پیمانه ام

ساخت لاغر همچو مویم چشم پوشیدنهای او
از نگاه لطف کن مژگان خود را شانه ام

رشک فرهادم داغی دارم اندر جان کنی
خواب شیرین مست نازید او بد افسانه ام

نیست نادان غالبا از عقل دارد بهره
صاف گوید هر که در دیوانگی فرزانه ام

بندهٔ اویم که در بازار مقتل میدهد
غمزه در قیمت سرم یا تیغ در بیعانه ام

در نگاه عاشقان گردم نهال ابرو
جنبشم اگر ... ناک ... شاخ چون دردانه ام

۲۲۲ — ۱۱

ثاقبا دل را بوحشتگاه ویرانی رسان
گر کنی از گنج عشق آباد کنج خانه ام

کمان ابرو تر آسمی است رد افزون جوانی هم
مرا قامت خم از پیری و زور ناتوانی هم

ز آب پرورش ماندن نزاب از برش رفتن
ز قربم ناخوشی دارد ز بعدم بدگمانی هم

بهینم جانب حور بهشت و چشمهٔ کوثر
به بزمم گلعذار است و شراب ارغوانی هم

ز شرمم آنکه نقش صورتی نگرفت از دستش
عرق کردای تتار جبین بر جبین بهزاد مانی هم

بعشق سوسیانی کز وجود او عدم خوش شد
ندارم هیچ رنج مرگ و ذوق زندگانی هم

چه پروا عاشق روی ترا از جان فشانیها
که حسن یوسفی داری مسیحائی توانی هم

نکردی یادم از اخلاص چون دو راز برگشتم
شدی سرور و خواندی مطلع سبع المثانی هم

ز راه مردمی و کلبهٔ احزانم آرائی
بچشمم شادمانی رو نماید کامرانی هم

چو عشقت در دلم آمد جگر شد لقمه جر ... ش
عجب این میهمانی هم غریب این میزبانی هم

بهینم قوت هستم که غالب می شود امشب
که در بزم است ... ناسخ و ... معانی هم

۲۲۳ — ۴

چنین باید غزل گفتن پی اهل سخن ثاقب
که جودت لفظهایش دارد و شوخی معانی هم

در نشینم بهند وی رامم | جبهه سا گشته در جهان نامم
تیغت اکنون شود ز خون سیراب | کار فتاده است با کامم
بچنگیها نشد بغیر از عشق | تا بسوزم در آتشش خامم

۲۲۴ — ۵

از برای حصول صاف دلی
خون برنگ شیشه پیاسام

بسوز عشق تو چون آه شعله زن گردیم | صنوبر دل خود را چو نارون کردیم
سوای خوردن خون در چمن نشد کارش | چو پیش غنچهٔ گل زاندهن سخن کردیم
بسبب پوشی این جسم زار چون تصویر | بسر حیات بیک کهنه پیرهن کردیم
بزندگی پی پوشش مگر گشت آزاد | که بعد مرگ بتن خلعت کفن کردیم

۲۲۵ — ۶

کسی نماند بدین قدردان **ثاقب**
ازان جهت وطن خویش در دکن کردیم

نرگس مست دلبری دیدم | باز هم سر شمار ساغری دیدم
قامتش یاد کردم و رفتم | در گلستان صنوبری دیدم
لختی از دل گرفته می آید | اشک خود را دلاوری دیدم
گشت حیرانیم که حسن ترا | صاف آئینه مظهری دیدم
خط شعشعانی ترا بانا | نه ز قند مکرری دیدم
جادهٔ عشق گرچه طی کردم | لیک در هر قدم سری دیدم
بسر آستان شاه نجف | هر گدا را چو قیصری دیدم

اقبال نیش چشم دریا خیز

۲۲۶ بحر مواج را تری دیدم ۷

راحت ببوی لیش از خلش خار میکشم
در سیر گل چمن چمن آزار میکشم

تعمیر کاخ خود بخدا بی سپرده ام
کی منت درستی معمار میکشم

کی چشم من بتاب خورشید و مه فتد
تا نگه چو بر رخ دلدار میکشم

در قرب او گهی نشود قسمت رقیب
لطفی که من ز دوری آن یار میکشم

آزار راحتی چه تمنا کنم بعشق
بر دل ز شوق راحت آزار میکشم

ای زهره وش بیا شبی از مهر نزد من
از نالها ز فلک تار میکشم

۲۲۷ ثاقب حقیقت صنم از کفر یافتم
از سبحه بار منت زنار میکشم ۹

آشفته تر بدامن صحرا فتاده ایم
یعنی براه عشق تو جانا فتاده ایم

از در جسم ما چه نقاهت بروی آب
چون جان ز ضعف بر لب گشتنا فتاده ایم

خوشتر ز ار مرتبه رفتن ره فنا
زین ره که در بلای گل و لا فتاده ایم

خالی ز آب نیست چه یکقطعهٔ زمین
ماهم بسان آب بهر جا فتاده ایم

کشتی صفت روان بهل با سیل آب
کشتی نشین شدیم و بدریا فتاده ایم

محتاج گرمی ایم ز سردی حذر کنان
در عشق آفتاب چو حربا فتاده ایم

این خرق عادتست با این کمال حصول
بر روی آب همچو مصلا فتاده ایم

حلال مشکل است ترا نام یا علی
ما را بگیر دست که از پا فتاده ایم

۲۲۸ ثاقب بکوه و دشت و بیابان بدر دویم
افتاده کی کسی که کنون ما فتاده ایم ۹

شه فقرم که دارد شوکت و شانی که من دارم
نهد بر دل تو نگر داغ سامانی که من دارم

نباشد کس چو من پرمایه بازار محبت را
به سودایت زیان شد سود دکانی که من دارم

خیالِ چشم او و سینهٔ ویرانِ من باشد
چراگاهِ غزالان شد بیابانی که من دارم

تمنا میکنم جراحی تیر نگاهش را
که مرهم میشود بر زخم پنهانی که من دارم

بعشقت زور اشکم بین که چون خس کوه برد از جا
که دید این سیل چشم بحر طوفانی که من دارم

بفیض دیدهٔ خورشید اسباب طراوت را
بگیرد دام ابر از چشم گریانی که من دارم

چه دارم داغها در دل بعشقِ لاله رخساری
که جنت میکند رشک گلستانی که من دارم

ز اعمال بدم گیرم ندامت گر شود حاصل
دود آمرزش استقبال عصیانی که من دارم

۲۲۹ نگاهی از تأمل گر کنند اشعار ثاقب را
نهند ناصر علی بر چشم دیوانی که من دارم ۸

جان دل هستی و دل جانم
که پریشانی و پریشانم

به شب و روز هر دو خسارت
مه رخشان و مهر تابانم

به نهادم دل و جگر پیشش
عشق در سینه شد چو مهمانم

چه پری منظری که از حسنت
شکل آئینه صاف حیرانم

قتل کن زود تشنه میرم
دم تیغ تو آب حیوانم

گل کند حب پنجتن ز دلم
دهد این غنچه بوی ایمانم

به سحر دیدم آفتابی را
شبنم آسا بوصل گریانم

۲۳۰ شدم از قتل رهنما ثاقب
دم شمشیر آب حیوانم ۱۱

رسول خدا السلام علیکم — امام الهدا السلام علیکم

توئی شافع امت خویش مشکب — بروز جزا السلام علیکم

بتن جان چه چیزیست وقت خرامت — که سازم فدا السلام علیکم

دو عالم بسی گر بود خاک پایت — بس ارزان بها السلام علیکم

خدا کردت آئینه و کل خدائی — بود در رونما السلام علیکم

چه نکهت رساند زلفت که گردش — پریشان صبا السلام علیکم

بیا دلبر خنده خیز تو چشم — بود گریه زا السلام علیکم

به پیش ضیای جمالت بچشم — مه و خورشیدها السلام علیکم

خوشا بلبل و گل خدا کرد پیدا — ترا و مرا السلام علیکم

خدا را بکن دستگیری که غرقم — ببحر بلا السلام علیکم

۲۳۱ — به ثاقب که حاجت روا یافت / بغیر شما السلام علیکم — ۷

بیا جنون من نشان لفت الغزاله کن — دمی ز من بخدا با سکون حواله کن

بپوش حسن جهانتاب اندرون نقاب — که دور رخ خورشید را ازاله بکن

چو قدر عافیت الفتم نمیدانی — بر تحجر به از مردم رزاله بکن

بروی ساده به نقطه بعد آرایش — بدفع عارضه مهری برین قباله بکن

خرام در چمن ایست ماز بی پروا — زخال عارض خود تازه داغ لاله بکن

۲۳۲ — بجانانه از کف ثاقب اگرنه راغب — ۵

بسیر باغ بیا و سر پیاله بکن

در غمش چشم تری پیدا کن
شکل شبنم نظری پیدا کن

گر تو خواهی که شوی محو عدم
صحبت سوکمری پیدا کن

تا کند چشم پدر را روشن
شکل یوسف پسری پیدا کن

دل اگر هیچ گیاست ترا
یار رشک قمری پیدا کن

۲۳۳ — ۷

پیش چشم آئینه روای ثاقب
دیدنش را نظری پیدا کن

کند ملال تراشش اگر جدائی من
بچشم اهل حسد کم کن آشنائی من

اگر نه بهر تو سامان عیش ساز کنم
تو نکرانه نگاهی به بینوائی من

زترس اینکه باغیار راز گردد فاش
نکرد هیچگه آنشوخ دلربائی من

زبوسه ها سر بوکوتهی نخواهم کرد
اگر چو زلف بپایش بود رسائی من

خراب هجر تو سازم اگر تن خود را
چنین مگو که چه اگر نارسائی من

نگه بچشمه خورشید کی توان کردن
بچشم خلق شود پرده بی ردائی من

۲۳۴ — ۷

مپرس شرح پریشانی دل ثاقب
شود دماغ تو برهم ز لب کشائی من

نکند رای لعل قباپوش سیاهی از خون
ندهد هیچ یکی بر تو گواهی از خون

سر چشم تو نشتر رگ جانم زد
گشت زین وجه نمودار سیاهی از خون

قاتلا از دم تیغ تو نه پیچم سر خویش
خوف دارند بدل مردم راهی از خون

بعد مدت شده عازم پی قتل عاشق
برگردان سر آن یار الهی از خون

بسملت در دم ز غست گرفتار تپش	خواهد اکنون کرم نامتناهی از خون
برلبت زنگ مسی نیست که پیدا شده است	دود از آتش گل هیچو سیاهی از خون

٢٣٥ آنچنان ساخته **ثاقب** غزلی رنگین تر
که بطرحش شده مملو دل آهی از خون ٥

گشته است ربط دیدهٔ گریان و آستین	تا دیده ایم ساعد جانان و آستین
گردیده بی لباسی ما مایهٔ سرور	چین بر جبین زدیم ز دامان و آستین
تا دست ما ز گردن او باز مانده است	داریم چاک چاک گریبان و آستین
از بیکسی نکرد کسی پاک اشک ما	بر چشم ماست منت دامان و آستین

٢٣٦ **ثاقب** تر از فرقت جانان ز اشک سرخ
دامن شده است رشک گلستان و آستین ١٠

ماه گیرد گر شبی یکتاب زان انور جبین	[illegible]	هر سحر در پیش او ساید خور خاور جبین
تا بنزم می عرق آورد آن انور جبین		می نهد بر تاب آن از آسمان اختر جبین
گرمی می تا عرق آورد زان انور جبین		پیش تاب قطرهایش می نهد اختر جبین
پیش او کی چهره گردد بدر مانند سها		گر شود با مهر از فیض درش همسر جبین
تا رود پیران بشوق سجدهٔ خاک درش		از دو گیسو بال پیدا کرد چون کوتر جبین
در جهان سرمایهٔ افتادگیها کرد جمع		بر همه اعضا ازین وجه است بالاتر جبین
در عبادت کی رسد سجادسان اندر جهین		گر کند گلها هزاران سجده از بهر جبین
بسکه سائیده است در هر شب بصورت شد هلال		بدر را از آستانش بر فلک لاغر جبین
گر ببنید این غزل را صائب و ناصر علی		از ندامت بر درم سایند تا محشر جبین

۲۳۷ — لوح محفوظ دگر کردم تصوّر ثاقبش
تا نوشتم سرورِ انام مبارک بر جبین — ۷

باد و شوق شد راهبر کیست این | فتاده ست خضر از نظر کیست این
بیک فتنهٔ چشم جادوی او | دو عالم کند الحذر کیست این
چو حسن و جمالش بزیر فلک | نه و خور نشد جلوه گر کیست این
برنگ رخ و لعلِ شیرین او | فدا شید شیر و شکر کیست این
بیک ساغر بادهٔ عشقِ یار | ز خود گشته ام بیخبر کیست این
بیک زخم تیرِ نگاهِ صنم | هدف شد دل و هم جگر کیست این

۲۳۸ — بجعد و سر طرهٔ اش ثاقبا
فدا عنبر و مشکِ ترکیست این — ۸

خواهد چو ابر دیده بهر جا گریستن | اندر فضای گلشن و صحرا گریستن
چشمی نهد زابر این وسعتِ کرم | خواهم به تنگ ظرفی دریا گریستن
عینِ غم است در نظرم خندهٔ حباب | باید لشادمانی دنیا گریستن
در درد و رست شادی و غم هست یکی | با ساغر است خنده بمینا گریستن
چون بار شد بنرم تو مینا و شمع را | هردم بجاست خنده و بیجا گریستن
تا دل اسیر گشته بسودای تا زلف | کارِ منست در شبِ یلدا گریستن
شادیست ظرفه بردلِ مومن غم حسینؑ | خوش خوش بکربلای معلا گریستن

۲۳۹ — عاشق ندیده هیچ ز معشوق بهره
ثاقب توان بحالِ زلیخا گریستن — ۷

در دلم عشق آن زمانه نشین — شده مانند خس خانه نشین
دهر چون بحر موج خیز بلاست — آبرو جوی و بر کرانه نشین
اهل اقبال را گرفتار نیست — خانه بر دوشش شد میانه نشین
خار عشقت خلید در دل من — عجبا این تیر شد نشانه نشین
فرض عینم دوگانه شکر است — که نگهه کرد آن یگانه نشین

٢٣٤
بو که گلها ز شرم نکهت او
همچو بلبل شد آشیانه نشین
٩

پیالۂ قسمت ... آشیانه نشین

چه خاطر جمع شد دل در بر من — که آمد در کنارم دلبر من
روم چون بهر وصلش همره شوق — به پیشم می فتد لیکن سر من
ز دست رند از گوید خدایا — نگهدار آبروی دختر من
ز قتلم نیست خون بر گردن تو — ز تیغت هست منت بر سر من
ز آدابت مسیح القاب بنوشت — سلامت باش ای جان پرور من
هنر آئینه را شد عیب بینی — بعکس او غبار جوهر من
توانا تر شود گر ناتوانی — نخواهد صید فربه لاغر من
چه بیمارم که هرگز نیست فرقی — میان نقش پا و بستر من

٢٣٥
کجا بر دیگرت ثاقب نظر گر
که مسکردی نظر بر دیگر من
٧

آرد بد در جام نگاهی چو یار من — چشمی نهد بر رفتن گردن غبار من
آئینه پیش چشم نهد گر نگار من — بیند حقیقت دل سیماب دار من

کوهی بسینه حسرت یاریست بعد مرگ — معلوم شد ز لوح سنگ مزار من

خنجر کشید قاتل و من سر نتافتم — زیباست چشم شیر چراغ مزار من

دادم بهای گیسوی او نقد دل ز دست — سوداگری بملک جنون است کار من

لیلی ز روی حسن ادب پس نشین تو — مجنون بسرزمین عرب شرمسار من

۲۴۲ — ثاقب آفتاب کسی دیده و اکرد — عین بیرنگی است مگر پرده دار این — ۱۰

خوش بود بوسه ز لعلش چیدن — نیست حاجت لب شکر چسپیدن

صورت آئینه خواهم نگهی — که ترا دیدن و هم نادیدن

کی بود پیش لب و خنده تو — غنچه را طاقت گل گردیدن

شل در سنگ شود میزان — اشک باید بگهر سنجیدن

عرض مطلب بخموشی خوبست — گفتگوهاست بلب جنبیدن

بر نشان جگرم چند زنی — تیر کاری است که در زدیدن

عشق بر گریه ما می خندد — که دلش راست از آن رنجیدن

الله الله چه مشکل سبقی است — نکته ز مردلی فهمیدن

[illegible]

۲۴۳ — تیشهٔ فکر تو ثاقب تیز است — از پی لعل سخن کاویدن — ۲

بهر سر سبزی آن رشک چمن — هر دو چشم شده چون گنگ و جمن

۲۴۴ — تا بجست شده رشک خورشید — چه ضرور است ترا پیراهن — ۱۱

در زندگی چه فخر کنی از توانگری — آخر غریب وار بگورت گماشتن
چون شمع بزم سر بتکبر مکن بلند — پستی بود نتیجهٔ گردن فراشتن
از دیده بهر نشو و نمای نهال عشق — بایست تخم اشک درین خاک کاشتن

۱۴۷ ثاقب ز تلخی غم عشق و عاشقی — شیرین تر است پند و نصیحت گماشتن ۸

ای جنون در ره او پا نه تو داری و نه من — خلش خار بخیه از تو داری و نه من
مستی بادهٔ عشق و سر درد آشنائیش — خم همیگفت بمینا نه تو داری و نه من
چقدر سوخت نگاهم بخرش لب مه و مهر — ای فلک چشم تماشا نه تو داری و نه من
گفت با سرو چمن باد صبا از حیرت — روش القد رعنا نه تو داری و نه من
چون کنی غیر مرا یاد نگاه گلگشت — در چمن غنچهٔ دل وا نه تو داری و نه من
رخ چون گل ننمائی ز غمش خون گریم — راز در پردهٔ اخفا نه تو داری و نه من
ای پری رو بخیالت شده ام از خود گم — اندرین دهر نشانه تو داری و نه من

۱۴۸ ثاقب امروز مکن هرچه کنی در دنیا — ورنه امید بفردا نه تو داری و نه من ۹

تلخی بادهٔ غمش در شده تا بکام من — ترش چو سرکه گشته شهد ملت در کام من
ماهی از آن نمیرسی در کف هیچ مفلسی — دوش ترا ز اوج ناز طرفه کشیده دام من
آمده ماه من ز مهر زان شده بزم چون سپهر — خنده برین بیاض صبح کرد سواد شام من
ناز ترا اسیرم فدا بهر مسرت وصلا — بر دل و دیده مانده یا گوئی همین مقام من
چاک درخت زد شدم دو فتادم از نما — دست دهد چو قربش شیخ رسان سلام من

در زندگی چه فخر کنی از توانگری — آخر غریب وار بگور بایدت گذاشتن

چون شمع بزم سر بتکبر مکن بلند — پستی بود نتیجهٔ گردن فراشتن

از دیده بهر نشو و نمای نهال عشق — بایست تخم اشک درین خاک کاشتن

۱۴۷ — ۸

ثاقب ز تلخی غم عشق و عاشقی — شیرین ترست پند و نصیحت گذاشتن

ای جنون در رهِ او پا نه تو داری و نه من — خلشِ خار بصحرا نه تو داری و نه من

مستیٔ بادهٔ عشق و سرِ دُرد آشامیش — خم همیگفت بمینا نه تو داری و نه من

چقدر سوخت نگاهم ز رخش بل مه و مهر — ای فلک چشم تماشا نه تو داری و نه من

گفت با سروِ چمن بادِ صبا از حیرت — روشِ آن قدِ رعنا نه تو داری و نه من

چون کنی غیر مرا یاد بگاه گلگشت — در چمن غنچهٔ دل وا نه تو داری و نه من

رخِ چون گل ننمائی ز غمش خون گریم — راز در پردهٔ اخفا نه تو داری و نه من

ای پری رو بخیالت شده ام از خود گم — اندرین دهر شناسا نه تو داری و نه من

۱۴۸ — ۹

ثاقب امروز مکن هرچه کنی در دنیا — ورنه امید بفردا نه تو داری و نه من

تلخی بادهٔ غمش در شده تا بکامِ من — ترش چو سرکه گشته شهد حلت او حرامِ من

ماهی از آن نمیرسی در کفِ هیچ مفلسی — دوش ترا ز اوج ناز طرفه کشید دامِ من

آنده ماه من ز مهر زان شده بزم چون سپهر — خنده برین بیاضِ صبح کرد سوادِ شامِ من

نازنین ترا اسیر م فدا بهر ستمت و جلا — بردل و دیده ماند پا گوئی همین مقامِ من

چاکر دختِ رز شدم دو فتادم از نماز — دست دهد چو قرنش شیخ رسان سلامِ من

داغ نصیب گشته گل چون دل از عندلیب   تا بچمن بهار سان آمده لاله فام من
شاهسوار من چو شد جلوه کنان به تخت زین   طرفه سبک نگاه رفت از کف دل زمام من
لعل تو گنج لذتیست از شکر و نبات پر   بوسه بده زکوة آن نیست دگر نه دام من

۱۴۹ — ۳

از تو شده هست ثاقبا قند مکرر این سخن
هست علی امام من هست علی امام من

دور در شب رخ نقاب مکن   ماه را رشک آفتاب مکن

۱۵۰ — ۷

گریه کن بر وجود خود ثاقب
خنده بر هستی حباب مکن

دانم فریب عشق ترا بیوفای من   بیگانه از خودم چو شدی آشنای من
فریاد کز من تو نگیری ستمگرا   زخمی اگر ز خنجر دهی خونبهای من
چشم سیاه مست ترا تا نظر کنم   خاک سواد میکده شد توتیای من
در دل خیال کاکل مشکینت اوفتاد   افتاد این بلای سیه در قفای من
از دیدنت تحیر به تمثال شد نصیب   چشمم تو تا بدیدمت لعبت جانفزای من
افسون عشق کرد چنان ساده آتش شد   زان بیوفا بگانه دل بیوفای من

۱۵۱ — ۹

از سوز سینه شد بدل آتشت آن صنم
همچون شراره در جگر سنگ جای من

ای که سلطان شاهی و نام مبارکت حسن   مسند دیوان خدائی سرور دنیا و دین
جلوه گر قدرت بودی مانندی اندر ما و طین   سر بر آورد آنکه در هستی ز جیب العین
در دو عالم رفعت او را که داند جز خدا   گر بود در قصر جاهت آسمان یک شه نشین

آنقدر در روضات گردم روان مشک بار — غرق بود درمیان موج و چین آستین
سجده‌گاه قدسیان روضهٔ پرنور تست — ور نکی خورشیدی شد ز قدر روشن جبین
روبه‌آسا خوش بود کفتار را سوراخ گور — زور بازو تو گردد در غزا شیر عرین
قدسیان بالراس والعین ست گشتیبان تو — بر جبین گرد سجود درگهت دارد زمین
امت را خوف عصیان چیست در فردای حشر — رحمة للعالمینی رحمة للعالمین

۱۵۲ — ۹

روضات دیگر نبیند دلم از فرط شوق
چشم من در دست او ثاقب بود خوش دوربین

شهپر خود گر کند فرش در رت روح الامین — چون بسازد سرمه‌سان خاکش بجنت حور عین
لرزه افتد در تنش بندد کمر در خدمتت — غدر بیجانی نیارد صورت دیبای چین
لمعهٔ نور جمالت را بهر صبح آفتاب — می‌پرستد همچو شماسی بچرخ چارمین
خاتمی زانگشتری بر دارت جم نامور — منعمی باشد خلیل از خوان جودت ریزه‌چین
لایق همسنگیش الله اکبر کی شود — گر بجنب تبرات شد پست تر عرش برین
بر فلک از احتساب و خوف ناو نایت — زهره گردد با دریغ نرد نای و سازد دوربین
گر رود بهر طوافش بازجهت کی کند — جان شیرین هم بکس وارست و شرب انگبین
تیشه کرد از ماه نو در سینه خود کنده ساخت — نقش مهر اسمان بر چرخ مانند نگین

۱۵۳ — ۷

بلبل شیراز گردی ثاقبا بودی اگر
بر بهار باغ طبعت صد هزاران آفرین

پابند عشقم از سر زلف تو یار من — ترسم ز پیچ یار شبها تی یار من
لطفی بیت وقت آمدنت گویم ای صنم — دامن بلند باشی گردم غبار من

دیوانه گشت گل ز بهار جمال تو — بر خاطر چمن شده بار هزار من
شد مثال صورت دیوار گشته‌ام — از حیرت جمال تو آئینه دار من
بینم چو ماه و مهر فلک هر دو عارضت — پرنورای نگار ببل و نهار من
بگرفته دو عالم نیشه و دل مرا — مخدوم بر دو کجری دو خد منکر این

۱۵۴ — ثاقب نهاده سر خود را بر سنگ
همچون حنا بوسه پای نگار من — ۳

گل شد بهار تازه چمن را درین زمان — بلبل برنگ بو بپرداز کنج آشیان
در خاطر بهار چه بیداد کرده جا — گر سوسن است تیغ بدستش پی خزان
خاری اگر خلد بگل از جنبش صبا — خون جهان ز هر رگ او میشود روان

۱۵۵ — در کوه و دشت رشته باین جوش لالها
گردیده تراغ رشک از آن درد جهان — ۸

شگفت اگر برنگ گل از بهار چمن — نشد مقابل روی تو ای نگار چمن
بشمع لاله و گل روشن است انجمنش — تباب حسن تو گردیده اعتذار چمن
چه بلبلان بسحرگاه نالهای کردند — زرنگ کم از گل دیده بود هزار چمن
برای دیدن روی تو گشته آئینه وار — بدیده گل نرگس در انتظار چمن
نمی‌شود چو گلگشت یار همنفسش — بهشت روضه چرا داشت افتخار چمن
بدیدن رخ خورشید تاب در صبح — چیار شبنم گل هست اشکبار چمن
بجای حیرت ای آئینه رو بیک نگهت — شده است صورت سیماب بیقرار چمن

برنگ زخم نشان ثاقبا دهد بر گل



زلبس تیغ نگاهست دل فگار چمن

ردیف الواو

۱۵۶ — ۵

زتاب بلبلکا هم رنگ بازو یاسمین او — خطوط موج گردد از عرق چین جبین او

حدوث خیزد از آتش گر آید در میان زنجیر — که در زلفش گره افتد ز روی آتشین او

ز صحن چمن جگر خون گشته لعلش چو بشنید — ز جوش گریه آتش رنگ چمن ... زمین او

دل هر کسکه باشد نامزد از نقش داغ تو — سلیمانیست همچون مور زیر این نگین او

۱۵۷ — ۶

ز چون نغمه داود دارد ناله ام ثاقب — سزاوار است گردد موم قلب آهنین او

چون گل بسر عجب بهار عجب از تو — در صحبت من شیشه ستعاری عجب از تو

از سادگیم جسم کنی گرد ملالت — پیش دگران آینه داری عجب از تو

چون پسته نبینم [illegible] لب تو تبسم — در خنده کنون هیچ اناری عجب از تو

در پرده نمی گوش باحوال رقیبان — از بنده خبر هیچ نداری عجب از تو

گر باده کشی شیشه کند ابر بهاری — در شیشه خونم ... شراری عجب از تو

۱۵۸ — ۶

ثاقب بخیالت چو سپندست دل آتش — بر سوز دلم رحم نیاری عجب از تو

دل بود در آتش عشق تو شادای شعله خو — گرچه هیچ امید رحم امان از سوز او

بخیه هجر تو در جیب دلم چاکی که زد — خواهد از تار نگاه و سوزن مژگان رفو

کرده ام معلوم در یکبوسه راز خاموشی — بسکه شیرین نیست هرگز وا نگردد لعل او

تا نگردد از نگاه آن پری مست جنون — شیشه بهر دخت رز تعویذ بندد در گلو

درتماشای بهار سنت ای رشک چمن | رنگ بر رنگ افتد و گل بر سر گل بو بهو

۱۶۰ بحر و بر یکسان شود ثاقب ز فیض چشم تر
بسکه میگریم بشوق نرگس آن فتنه جو ۸

افسر اقلیم و باز بالنگاره مشو | بگذر ز لطف و در پی آزار ما مشو
در صورتیکه حسن رود چون نگه ز چشم | نازش مکن بر آئینه و خودنما مشو
در رنگ بو رسانی آزار کس مباش | از بهر این سنکوفه چو باد صبا مشو
کرده است یار وعده امشب در آمدن | پیشش ز لطف یکدو نفس ای حیا مشو
ای خون بجیب برکف تیغش ز فرط شوق | زایل بیکدو روز چو رنگ حنا مشو
آواره گرد بادیه الفت تو ام | شوقم ملتفت بحال دل زار ما مشو
دست تو زاهد آبله دار و بر غم ما | با سبحه ریا بره کبر با مشو

۱۶۱ ای شیخ بهر خوردن و دیدن شدی ضعیف
انگشت گیر در دهن و آسیا مشو ۸

حسن اگر بیند شراب حسن او | عشق سان گردد خراب حسن او
عکس خورشید است چون لاله داغ | بر رخ آئینه تاب حسن او
رتبه افزاید چون صفر الف | خال وینی در حساب حسن او
منفعل چون شبنم ابر روی مهر | هر سحر گه از نقاب حسن او
پرتوش افتد بدر گو با نقاب | آسمان بر آفتاب حسن او
تشنه تر گردد برای زندگی | چشمه حیوان آب حسن او
چشم در زه دولت بیدار را | مردمی گردید خواب حسن او

۱۶۲ — ۷

جبهه سائی میکند ثاقب نگاه
قبله آسا بر جناب حسن او

نیست مثل آن رخ پر آب تو — یا بد از مظهر گداز تاب تو
خاطرت را دوستیها میکنم — دشمن من گر شوند احباب تو
بر کمان و تیر زلف و قامتت — عاشقی و زر ندیده شیخ و شاب تو
شب بود در زلف تا در محل لبت ترش — خواب رحمت کی کند کمخواب تو
خور چو چسمر بادا از رویت برو — ماه هم یک گرک شب تاب تو
قایم الان است قلب از سوز عشق — گشت رویم زرد زین سیماب تو

۱۶۳ — ۵

وقت شب افسانه ثاقب شنو
تا نیاید دیگرم در خواب تو

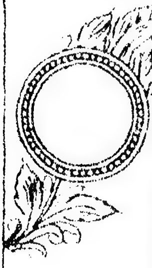
ای نشسته بر سر عالم از فیوض عام تو — انتظام ملک و دولت از همایون نام تو
بهره ای از امن خلق الله از لطف عمیم — گشت دور از رنج نرگس شاد در ایام تو
زین دعا گو وعده فرمودی برای پرورش — بر خلاف آن تخفیف آمده پیغام تو
تو سلیمانی بدی گم دانه از مور ضعیف — همچو مور ... خوار از خرمن انعام تو

۱۶۴ — ۵

ثاقب عاجز دعا میکند از صبح و شام
همچو صبح عید بادا مبارک شام تو

ردیف های هوز

زخامی پختگی گیرد کلام آهسته آهسته — بدنیا میشود مشهور نام آهسته آهسته
بزیر پایت ای جانان فرش جان بدیدالان باشد — شتابی مکن هرگز خرام آهسته آهسته



۱۶۷ — ۵

بمیدان شهادت ثاقب از چوگان شمشیرش
بسان گوی خواهم فرق خود غلطیده غلطیده

در چمن کردم روان از اشک گلگون ناله — غیر خون خوردن نشد دیگر نصیب لاله
قطرهٔ شبنم ز رویش می پرد مثل سپند — ای ز مهرت یک چمن آتش بجان لاله
در تمنای لب لعل تو ای رشک بهار — جوش دارد در دل ساغری دو ساله
مهر میگردد بگرد فرق او پروانه وار — گر کنم روشن بزم سینه شمع ناله

۱۶۸ — ۳

گر کنم ثاقب بصحرا نالهٔ آتش فشان
میشود پر گردبادش شعلهٔ جواله

صد موج انفعال زند آب آئینه — شبنم ز تاب روی تو سیماب آئینه
محتاج آب و نان کف صافی دلان نشد — مملو ز آب و نان شده گرداب آئینه

۱۶۹ — ۹

آئینه گر چه کعبهٔ حسن است و حسن یار
گردد چراغ گوشهٔ محراب آئینه

بیند چو صافی دل بی کینه آئینه — گردد ز شرم آب بر آئینه آئینه
از عکس لعل مست تو ای شوخ بیحجاب — جامیست پر ز بادهٔ دیرینه آئینه
بهر خیال پرتو عکس رخ کسی — آئینه سینه می شود و سینه آئینه
افزون صفای دل بود از پوشش نمد — روشن تر است در ته پشمینه آئینه
هر شب بیاد روی تو گرم شبینه کو — از بوسه مفت یافته روزینه آئینه
در حیرت جمال تو ای رشک آفتاب — هر ذره شد به بزم می آئینه آئینه
بس محو حیرتند مه و مهر زانکه هست — دولتسرای حسن ترا زینه آئینه

۱۶۷ — **۵**

بمیدان شهادت ثاقب از چوگان شمشیرش
بسان گوی خواهم فرق خود غلطیده غلطیده

در چمن گردم روان از اشک گلگون ناله — غیر خون خوردن نشد دیگر نصیب لاله
قطرهٔ شبنم ز رویش می پرد مثل سپند — ای ز مهرت یک چمن آتش بجان لاله
در تمنای لب لعل تو ای رشک بهار — جوش دارد در دل ساغری دو ساله
هر سیگردد بگرد فرق او پروانه وار — گر کنم روشن بزم سینه شمع ناله

۱۶۸ — **۳**

گر کنم ثاقب بصحرا نالهٔ آتش فشان
میشود هر گردبادش شعلهٔ جواله

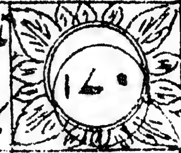
صد موج انفعال زند آب آئینه — شبنم ز تاب روی تو سیماب آئینه
محتاج آب و نان کف صافی دلان نشد — مملو ز آب و نان شده گرداب آئینه

۱۶۹ — **۹**

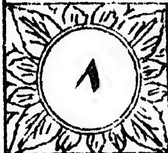
آئینه گرد کعبهٔ حسن است و حسن یار
گردد حصار گوشهٔ محراب آئینه

بیند چو صافی دل بی کینه آئینه — گردد ز شرم آب بر آئینه آئینه
از عکس لعل مست تو ای شوخ تحیات — جامیست پر ز باده دو بر سینه آئینه
بهر خیال پرتو عکس رخ کسی — آئینه سینه می شود و سینه آئینه
افزون صفای دل بود از پوشش نمد — روشن تر است در ته پشمینه آئینه
هر شب بیاد روی تو گرم شبینه کو — از بوسه مفت یافته روزینه آئینه
در حیرت جمال تو ای رشک آفتاب — هر ذره شد بجز بزم می آئینه
بس محو حیرتند مه و مهر زانکه هست — دولتسرای حسن ترا زینه آئینه

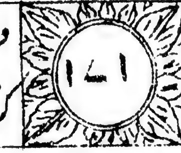
تا جلوه کرد عکس لب شکرین تو | جوهر برو مگس شد و لوزینهٔ آیینه



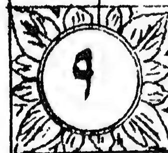
تا حسن خویش دیده به ثاقب دگر ندید
بر هم نمود صحبت دیرینهٔ آئینه



یک ناله ز سینه‌ام چو جسته | صد کوچه را کمر شکسته
ای مه همه چیز غیر مهرت | از خاطر من بدر نشسته
شفتالوی لبت به زهر شکر | گردیده از دو نبات خسته
بگشا بگشا که فتنه خیز است | چشمان تو بسته و نبسته
دلچسپ بود ز بسکه تیرت | از سینهٔ من برون نجسته
باد از رخ تو چشم بد دور | آئینه برو نگاه بسته
صبر از بر من نمود پرواز | چون صید ز دام باز جسته



فرمای درست کار ثاقب
گر عهد تو بیشتر شکسته



تا شد جسد اطهر تو جان مدینه | جان و دل من فدیت بقربان مدینه
از جوهر پاک تو بود شان مدینه | انگشترم و ای لعل بدخشان مدینه
خاکش نکند جذبه اگر مشت غبارم | پیش تو زنم دست بدامان مدینه
بر باد کنم سر کشی دیو هوا را | از نام همایون سلیمان مدینه
کی باز کند مردمکم چشم بر رضوان | یا بهر چو ره خانهٔ دربان مدینه
بر کندی چشم نگه تیز نفرما | تا قطع کنم راه بیابان مدینه
میلیست نبود نظر از کحل جواهر | در دیدهٔ من خار مغیلان مدینه

همسر چه شود طرهٔ حوران بهشتی | با نکهت هر سنبل و ریحان مدینه

۱۷۲ | یا عُرو تو تجلیات دل ثاقب | ۶
ای جان من و جان دل و جان مدینه

شد نام خدا روضهٔ سلطان مدینه | چون سورهٔ یس دل قرآن مدینه
خورشید چو پروانه نماید بنظر ها | در سایهٔ ات ای شمع شبستان مدینه
روشن بود از چهرهٔ مه داغ غلامیش | خور منفعل از شمسهٔ ایوانِ مدینه
آنکه بود لو نگه کحل جواهر | چشمی نهد از خاک صفاهان مدینه
در هند ز هجر تو گذشت آب ز فرقم | زنجاه بر آرای مرکنعان مدینه

۱۷۳ | چون آهوی وحشی لعنایات تو ثاقب | ۷
رقم کرده در آید به بیابان مدینه

تیغ ابرو تیر مژگان کرده | بهر یک قتلم دو سامان کرده
عشق من گردید در خلق آشکار | حسن خود را که پنهان کرده
لاله داغ آشفته بو گل سینه چاک | چون هوا سیرِ گلستان کرده
از چه ردای گل دهان تنگ خویش | همچو بوی غنچه پنهان کرده
از نزاکت خوردهٔ پان ای نگار | لعل را کانِ بدخشان کرده
بلبل و گل هر دو معشوق تواند | عاشق و معشوق یکسان کرده

۱۷۴ | ثاقبا دریاد آن طوفان حسن | ۷
دیدهٔ تر عین عمّان کرده

جانا بروی است ز مردم بلا نگاه | دارد ترا ز چشم بد شان خدا نگاه

خورشید و مه ز پرتو حسنت بحیر تند	از بهر دیدن رخت ایجان گرا نگاه
رفتم بصد هنر که به بنیم لش شوخ چشم	کارم تمام ساخته دریک ادا نگاه
بینی اگر بسوی کسی قتل میکنی	ظالم میان چشم تو تیغیست یا نگاه
گر جستجوی مو کمر آن پرش نیست	گردد نهان ز دید نظرها چرا نگاه
چون دل بسینه ام نشود مظهر رخت	آئینه ہست صاف مرا و ترا نگاه

۱۷۵ — ۹

بر رنگ آن بهار چمن یکسحر نیافت
ثاقب هزار گرد بهر گل صبا نگاه

هر کسکه کرد آنرخ پرتاب را نگاه	افتد بخور چنانکه فتد بر سها نگاه
آئینه از نگاه مکدر نمی شود	از روی تست آئینه از چشم ما نگاه
پوشیده مایل من و بینیم زبون	ظاهر چنانکه کند پارسا نگاه
هر ناتوان بدون اعانت زجا نخاست	بیمار شوخ چشم پری را عصا نگاه
چون میل سرمه چشم سیاهت اگر ندید	در چشم مردمان بچه رو کرد جا نگاه
آید اگر نگاه من ای چشم تر ز اشک	درها بکن نثار و بده رونما نگاه
در بزم باده جلوه فروش ہست افتاب	محو است شکل آئینه از چشم تا نگاه
رو تیو رشک مهر و مه آمد که دمبدم	خود چشم سیدود تماشاش یا نگاه

۱۷۶ — ۸

بر لطف جرم بخش تو چشمی نهاده ام
بر **ثاقب** غلام تو یا الهیا نگاه

شد از عشقت دل ایجان پاره پاره	گریبان تا بدامان پاره پاره
ز تاب عارض پر نورت ایجان	کتان ماه تابان پاره پاره

نه تنها دل بحسن یار شکست — لبی آئینه زنیسان پاره پاره

زشانِ خط آن رخساره پاک — نزول حمله قسران پاره پاره

نگر دیده ست جوشش اضطرابم — گزان سیماب هران پاره پاره

سگ دروازه ات یعنی رقیبم — کند دامن بدندان پاره پاره

۱۷۷ — ۳

چرا مکتوب ثاقب را زشوخی

کنی مانند طفلان پاره پاره

ای پریچهره گلرنگ چه صهبا زده — کآتشی در جگر لاله حمرا زده

اره الیشانه ترا ریح رسانیدا زان — پنجه بردامن آن زلف چلیپا زده

۱۷۸ — ۶

عرق از باده بخورشید تو افزوده چه ناز

که کله گوشه خود را بثریا زده

بهزار رنگ گل و چمن چو دا نشسته — چه بهار دست بسته چه خزان بپا نشسته

بدر تو بهر دیدن بصد آرزو سنجل — بگرفته نقد حیرت پی رونما نشسته

کندم هلاک عشقت صنما چه خوف دارم — که بدل همیشه یاد لب جانفزا نشسته

شده ام قریب مردن ز لبت بوسه ده — که دل مریض عاشق پی اینده دا نشسته

چو شمیم چین بویش نرسید اگر بمغزش — همه نافه غزالان بخطا چرا نشسته

۱۷۹ — ۹

سخنم اگر بگوشش همه کس رسید زیباست

که عروس فکر ثاقب پس پرده ها نشسته

نصیب گر شود از پای یار یک بوسه — سر مرا برد از ناز بر فلک بوسه

مدام دولت اسکندر یست حاصل من — اگر بگیرم از آن رشک روشنک بوسه

یقین که نیست بخلوت رقیب همره او — چه غفلتست که بازم دهد ز شک بوسه
چو یافت لذت شفتالوی لب شیرین — نخواست از شفقت حور عین ملک بوسه
بحیرتم که برای چه دخت رز نگرفت — بخلّت خود از آن لعل پرنمک بوسه
ضرور نقل نشد همره شراب خوری — چه خوش بودی بمی وصل او گزک بوسه
چه قدردان زر و سیم شد عزیز ببین — که مهر بنهند به پیشانی محک بوسه
گهی بمن دهی و گه بغیر لطف کنی — نعوذ بالله ازین لطف مشترک بوسه

۱۸۰ — ۹
بوصل آئینه رویان کجا شدی ثاقب
ز لطف خویش نمیکرد تاکمک بوسه

نگردم از در دور والله بالله — شود قتلم ار جور والله بالله
چه شیرین شد آن یار در دیدهٔ من — بچشمش شدم شور والله بالله
عجب ناتوان کرد عشق تو جانا — چنین است بی زر و زور والله بالله
بحسن تو یوسف چو بیند ز حیرت — برد کف بلب با طور والله بالله
علی الرغم گویا شود چشمت ای یار — که شد سرمه منظور والله بالله
علی پا چو بنهاد بر دوش احمد — چه نور علی نور والله بالله
نهد فرق بر پای من وصل دایم — منم طرفه مهجور والله بالله
ز گمراه مشکل بود رهنمائی — کجا چشم از کور والله بالله

۱۸۱ — ۷
ز فیض ظهور است در شعر ثاقب
بمدراس مشهور والله بالله

ردیف یای تحتانی



درکوچه‌ام نهی قدم ای یار اندکی | شاید رهت فتاده باغیار اندکی
در خلوت تو گر شوم بار اندکی | از سرگذشت خود کنم اظهار اندکی
شد بی رخ تو مردمکم جان بلب بچشم | ریزش بهر شربت دیدار اندکی
گفتم بصوم وصل توام بوسه داد و گفت | ارباب روزه را بود افطار اندکی
بلبل چو دید در پاش هر سبد گل | تا از بهار نیست خبردار اندکی

۱۸۲ — ثاقب بچرخ ریخته گیرد شعلها
آهی که میکشد بشب تار اندکی — ۷

افتاد برق عشق با نبار زندگی | روشن چو شمع شد بشب تار زندگی
چون صبح ساعتی که بذیل خرج است | پر غم نشسته ایم ز رفتار زندگی
جسمم نزار گرد ببالا رسیده است | در عرصهٔ تک و دو رهوار زندگی
ای در خیال جلوهٔ خورشید روی تو | آسوده‌ام بسایهٔ دیوار زندگی
از بسکه مست خاطرم از خویش پر جفا | اخلاص من گسسته باغیار زندگی
عیش و نشاط برد جهان رایگان آ... | تا گرم از غمت شده بازار زندگی

۱۸۳ — دل آبرو ز آتش عشق تو گر نیافت
در خاک باد این در شهوار زندگی — ۳

برخ آن زلف مشکین وا نکردی | پی دل بردن این سودا نکردی

۱۸۴ — ز ترس غیر چون آئینه هردم
نگاهی ای بت ترسا نکردی — ۵

ناخورده‌ام ز ساقی جام شراب نمی | نمی شدم با آتش هم عرق آب نمی

از تیغ شعله بارت شد جسم من دو پیکر	در اضطراب نیمی در التهاب نیمی
یکجانب رخ او خوش خال دلپذیر است	طفلیست کرده از بر ام الکتاب نیمی
تصویر نیم رویش تا برکشید نقاشش	در حیرتند مردم شد آفتاب نیمی

۱۸۵ مردم کنند چو ثاقب حال فراق عرض
گاهی بجنبش لب گوید جواب نیمی ۵

لب آن خوبرو هر گشته را امید بد جانی	عجب گر چشمهٔ خورشید چو شد آبحیوانی
صبا چون بلبلان هر صبح برگرد سرش گردد	ز بویش گل معطر کرد تا جیب و گریبانی
ز فرط آبرو مانند آتش سرکشی دارد	اگر خاکم کند بر باد زلف عنبر افشانی
بدام خود کشد مانند طوطی ساده لوحان را	کجا آئینه آسا در نظر آید پریخوانی

۱۸۶ بسوزد خرمن افلاک دریکدم اگر ثاقب
برآرد از دل بیتاب آه برق سامانی ۳

در غم نشد ز گریه اگر چشم را تری	کی دید پیش مردم نظاره برتری
عکس زمرّدین خط و لعل لب نگار	کرده است صاف آئینه را شکل جوهری

۱۸۷ از سوز دل بوادی عشقم چنار وار
در باغ حسن اگر تو بقامت صنوبری ۶

در چمن ای سرو بالا میروی	سیر خوش بادت که بی ما میروی
صید خود را نیم بسمل کرده	باز از بهر تماشا میروی
سوی گلشن با رقیب ای سنگدل	میروی و سخت بیجا میروی
پیش چشم مست او گردی خجل	گر به بزم ای جام صهبا میروی

میشود ائینهات هر سنگ کوه | گر بدشت ای حسن آرا میروی

١٨٨ — **٨**

لاغر شیرین لب ار ثاقب نه
چون بجذب مور از جا میروی

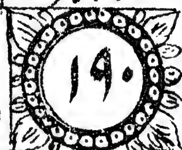
ممکن بی نگار جگر خون کند کسی | گر بر سنگ شد چو حنا چون کند کسی
ای باغبان مزن سر دستار او گلی | از بار رنگ چهره دگرگون کند کسی
خیری ز نقد حسن تو با چشم ترکمن | جانا چه از خزینهٔ قارون کند کسی
آرایش از عرق رخ پاک ترا نمود | کین قطره آب را دُرِ مکنون کند کسی
چون تار ساکتم بسر گوشش نارکت | شب گفته که ناله قانون کند کسی
یکبار بوسه خواستم او بوسه داد و گفت | کم کم بلطف خویشتن افزون کند کسی
در یاد سرو قد تو ای نازش چمن | هر دیده را بصورت جیحون کند کسی

١٨٩ — **١٨**

ثاقب بسیر بادیهٔ عشق خوشنما است
گر اشک خویش را همه گلگون کند کسی

محمد دُرِ عمان تجلی | چو در لعل بدخشان تجلی
جمال او دبستان تجلی | دو رخسارش دو قرآن تجلی
محمد شهسوار عرصهٔ حق | براقش بود دیگران تجلی
بجسم پاک کز انوار زیبا است | بود صلوة خوان جان تجلی
بطوف روضهٔ پر نورش آیند | بشبها فیض پایان تجلی
کشیدی سرمهسان گر خاک راهش | شدی موسی نگهبان تجلی
بخط خوش نما رخسار انور | بود و الشمس قرآن تجلی

نگاهی گر کند بر روی انور ‌ ‌ ‌ چو حسن سوزند مژگان تجلی
ملاحت بر منور چهرهٔ او ‌ ‌ ‌ نمک گردیده بر خوان تجلی
رخش را نور حق پروانه باشد ‌ ‌ ‌ زهی شمع شبستان تجلی
برخسار مبارک چشم حق بین ‌ ‌ ‌ چو آهوی بیابان تجلی
ز زلف عنبرینش شد معطر ‌ ‌ ‌ مشام سنبلستان تجلی
فتادی گر نبودی ذات پاکش ‌ ‌ ‌ خرابیها بعمران تجلی
ز مهر شمع پر نور رخ اوست ‌ ‌ ‌ چراغ صبح راجان تجلی
بیاد چهرهٔ پر نور باشد ‌ ‌ ‌ سر من در گریبان تجلی
به پیش هوش سواد شام کولش ‌ ‌ ‌ بیاض صبح دامان تجلی
به یثرب تیره خاکم ساز روشن ‌ ‌ ‌ ز رحمم ای نور ایمان تجلی

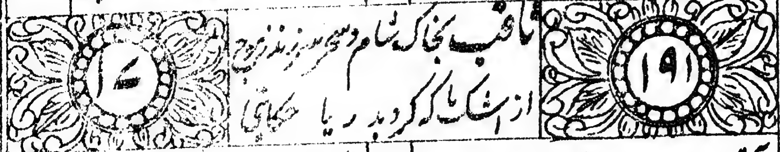


بعضی وصف او حرف ثاقبت
بود شش بیت دیوان تجلی



آهم بفوج اشک برافراخت رایتی ‌ ‌ ‌ بگرفتم از قلم و عشقت ولایتی
در بزم جام باده باغیار میدهی ‌ ‌ ‌ ای آفتاب جانب ما هم عنایتی
در عقدهٔ محبت زلف رسای او ‌ ‌ ‌ هرگز بدام هستم نپذیرد نهایتی
خواهم برد دختر رز گیرم از مغان ‌ ‌ ‌ ای ابرهان بلشکر باران حمایتی
بر حسن شعلهٔ بار تو تار نگاه سوخت ‌ ‌ ‌ ای شمع و بدیدهٔ گریان عنایتی
در نشئهٔ فساد اگر رهنما توئی ‌ ‌ ‌ ای شیخ سوی میکده ما را هدایتی
در صرف نقد وصل اگر بخل میکنی ‌ ‌ ‌ یکبوسهٔ بده که بود زان کفایتی

در مکتب زمانه سبق بردی ای عزیز | کاندر کتاب حسن تو شد یوسف آیتی



زآتش عشق تو دل شعله وری بایستی | اشک چون رو شود از چشم تری بایستی
تا دگر بار برد لذت زخم از تیرش | گر جگر رفت دلم را جگری بایستی
بالد از شوق خت مردمکم را که رک دید | کز مژگان تو آتش نیشتری بایستی
نیستی به که تمنای شب وصل کنم | مهری و وصل تو در هر سحری بایستی
برتنم زیب دهد پیرهن خاکستر | که مرا الفت جوگی لپسری بایستی
جوش مهتاب و بهارش چه تماشا دارد | بچمن گلرخ رشک قمری بایستی
باریکموی میانت نتواند برداشت | بروی از تار نگاهم کمری بایستی
دل و جان و جگر خویش نهادم پیشش | گفت عشقت چو بمن ما حضری بایستی
آفتاب آینه کور شد از تاب رخش | نگه چشمش ازان خوبتری بایستی
نشگفد یک گل بی خورده بهیکو چمن | هم وصال تو سمنبر زری بایستی
کرده ام صاف تر آئینه صد پارهٔ دل | رو نمایش ز تو جانا نظری بایستی
تا ازان رشک پری زود رساند خبری | قاصدم را عوض پای پری بایستی
دیده ام کرد روان اشک ولی دفع نظر | خذف آسانه سلکش گهری بایستی
آه سوزانم اگر تا فلک رفت چه حسن | که بعشقت صنما سینه دری بایستی
بال و پر تاک فرو ریخت سبو از تیغ | میکشان بهر تماشیشه گری بایستی
خوشخط سبز رامد طلب جان بخشش | چشمهٔ آب بقا را خضری بایستی

۱۹۲ — ۱۱

رشک بر ثاقب عاصی چه کنی زاهد خشک
هر حرف در حق دامان تری بایستی

سکوتت گاه یادت بر شکستی / نه یارا خاطر دل بر شکستی
چرا دلبسته صید ناز خود را / قفس کردی و بال و پر شکستی
شهید عارضت گل را چو خواندم / برخ رنگ ای حیاپرور شکستی
مگر لب تشنه یاد الحسینی / که جیب ساقی کوثر شکستی
نباشی زند و رو پیش عزیزان / اگر قلب از زر احمر شکستی
هزاران آفرین های ناله بر تو / بیکدم شورش محشر شکستی
ز حرفت گوشش اهل بزم شیرین / چو مهر تنگ آن شکر شکستی
چه می زد بر رخت آتش که بر چرخ / ز تابش آتشین مجمر شکستی
عزیزی همچو یوسف ای برادر / اگر این گرگ افسون گر شکستی
ازان لعل مسی زیبای بی رو / چه در آب آب نیلوفر شکستی

۱۹۳ — ۹

ز دو دل بودند ازان نیز و ثاقب
دلی بردی دل دیگر شکستی

چون سرور دیشانی مختار جهانبانی / فرمود و بنا کردند خوش منظر شایانی
رضوانکه کی باشند حوران تماشایش / خواهند ز خانه آیند بر صورت مهمانی
پیر کهن گردون با چشم مه و خورشید / کم دید چنین ایوان پر منزلت و شانی
گر ابروی طاقش را دارند بتان بر چشم / گردد برخ ایشان خود حسن نگهبانی
صد خوشه پروینش از هر طرف آویزان / برج فلک دیگر بر محمله و دالانی

چون صبح صفای درات تجلیها | خورشید زتاب او بگیرد چیرانی
حاجت نبود بدحش جائیکه دران باشد | دیوان دکن شمع دفانوس ستانی
یارب بحق احمد این تازه مکان باشد | از ذات یکین قیام تا دو د پایانی

فرسود و تاریخش ملهم بدل ثاقب
پرنور شبستانی خوش نامور ایوانی
۱۲۱۲



رباعیات

سر لوح مرقوم شد تا محمدؐ | از ادم بود کبر یا با محمدؐ
گفتی که هستم بلا میم احمدؐ | بفرما احد گومیت یا محمدؐ

ایضاً

جبرئیل بود انجا علمنی | یا عالم اسرار خدا علمنی
آمد وکه در زع فتم از ره لطف | از نام مبارکت شها علمنی

ایضاً

بی شبه بقول سید کون و مکان | قرآن بعلی بود علی با قرآن
دوازده را و متاب ای طفل دلم | دو قرآن طواف آن روضه بدان

ایضاً

صدیق تو بارسول اکرم یادی | از حکم خدا برآتش سر داری
در جنب مزار مصطفی امد فونی | در زندگی و ممات یار غاری

ایضاً

یا سبط رسول خامس ال عبا | در چار جهت مشکلم آسان فرما

تالث ز مقدسان اثنی عشری | کن یک نگهه لطف بحالم ز عطا

رباعی در مدح بزم میلاد پاک رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم

آراسته بزم پر ضیا خان زمن | هر شمع بسان مهر در وی روشن
هر شمع که افروخت دران پیش نگاه | ما لیست سفید و شیچر اغش بدن

ایضاً

از جلوهٔ دلفروز آن ماه لقا | خورشید پرد بر نگ شبنم ز حیا
گر با لب مست آتشینش برسی | چون آب شوی ز شرم در بزم میا

قطعه

ای فارس مضمار کرم تا نگن فدوی | فرتوت ز پیری شده زالست بمن عار
با رسبک بنده کشید او زفدا است | اکنون بنهاده ست گران بر سر من بار
امید ز الطاف غلامان تو دارم | با بنده شود بخشش یک اسپ ز سرکار

رباعی در وصف وجیه الدین خان ثانی حیدرآبادی

در قالب لفظ شکل جانی معنی | زین وجه بچشم من نهانی معنی
از رنگ معانیت گلستان شده شعر | با بلبل شیراز زبانی معنی

ایضاً

رخ زردی من بعشق آن سیمین بر | عین سر خیست پیش ارباب نظر
زین وجه درین عیار گاه ای ثاقب | گشتم مقبول چون طلای احمر

ایضاً

گویم چه زبی تمیزی اهل زمان | بر ضد همه ست گفتگوی ایشان

زان خنجر دو کلان هراحیف ای ثاقب | گویند چو خنجر ریزه را خوب کلان

ایضاً

از بسکه سبک قیمت بازار توام | جنس نه پذیرفته سرکار توام
در چارسوی مقتل جا نباز انت | بفروش مراکه من خریدار توام

رباعی در مدح نواب محمد محمود خان بهادر

حق داد عجب رتبه برای محمود | شاهان همه هستند گدای محمود
دارد لب تو نگران دولت پای | اینجا سر خود نهد بپای محمود

ایضاً

ندارد هیچ بهر نذر دستم | خداوندا از ان بسیار بستم
عنایت گر شود چیزی ز سرکار | گذارم کز غلامان تو هستم

رباعی در مدح نواب مستحکم جنگ بهادر

از تیغ تو مشتهر بادا کم جنگ | یعنی که برزم تست رستم کم جنگ
چون بید بلرزد جگر شیر و پلنگ | در بیشه ز رعب نام مستحکم جنگ

مخمس در منقبت ابو الائمه النجبا امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام

ای مظهر العجائب و ای الجاه ام | ای ذات فیض آیه تو واهب النعم
هستی تو با رسول خدا خویش و ابن عم | صلوة بر تو صبح و مسا بکه دمبدم

یا مرتضی علی ولی صاحب کرم

فرمان تو گرفته بسر جمله انبیا | جبرئیل خادمت شده ای قبله هدا
در شان تست آیه تطهیر و هل اتی | کس سر رتبه تو ندانست جز خدا

یا مرتضی علی ولی صاحب کرم

حق گفت لحمک لحمی پیمبرت — بی شبهه کرد ساقی کوثر برادرست
بودند جبرئیل و سرافیل چاکرت — مختار کائنات که بوده است دیگرت

یا مرتضی علی ولی صاحب کرم

در قالب رسول تویی جان نازنین — او شد نگین خاتم و تو نقش آن نگین
بر مسندش خدای ترا کرد جانشین — دیگر کجا بمرتبه ات میرسد یقین

یا مرتضی علی ولی صاحب کرم

والله فقط نه عاشق زار خدا تویی — معشوق حق و نایب خیر الوری تویی
مشکلکشای خلق و سر اولیا تویی — الحق که شد خدای نصیری شها تویی

یا مرتضی علی ولی صاحب کرم

جز تو بدوش پاک پیمبر که پا نهاد — در غزوها که کرد فتوحات شاد شاد
در جنگ کافران بدآئین که بود راد — بیخوف جان بحکم پیمبر که ایستاد

یا مرتضی علی ولی صاحب کرم

روح الامین بخدمت استاده چون غلام — بر درگهت فتاده سرافیل صبح و شام
حلال مشکل ست ترا نام یا امام — ذات تو هست واسطهٔ خلقت انام

یا مرتضی علی ولی صاحب کرم

در درگه کسی نیامده ذاتت خدا گواه — نام مبارکت پی کونین شد پناه
بی شبهه دشمن تو بود دشمن اله — چون روی اوست نامهٔ اعمال او سیاه

یا مرتضی علی ولی صاحب کرم

وقت جدال کرد رسول خدا خطاب — بر دلدلت سوار بشو یا علی شتاب
بگرفت سرور دو جهان دست ای جناب — بوسید جبرئیل امین با ادب رکاب

یا مرتضی علی ولی صاحب کرم

ای عالم علوم لدنی شه نجف — شد ختم بر وجود شریف تو هر شرف
پیش تو انبیائی تعلیم بسته صف — ذات تو بی بها دُر و شد کعبه ات صدف

یا مرتضی علی ولی صاحب کرم

ذات ترا نیافت کسی جز حق و رسول — شد بهر تو ابشر مردان کرا حصول
فتحی که کرده با حد کرد حق قبول — آنگاه شد بشان تو نادعلی نزول

یا مرتضی علی ولی صاحب کرم

تاریخهای طبع و ترتیب دیوان

قطعه تاریخ از مصنف مدظله

نگه دار یارب ز فضل و کرم — کلامم ز آسیب چشم رقیب
چو دیوان من حسن ترتیب یافت — سن آن بگفتم کلامم غریب
۱۳۰۰ هجری

تراوش یافته قلم در رقم سخن سنج نامی شاعر گرامی نکته رس و باریک بین عمیم جناب علی دوست خان بهادر المتخلص به ذهین شاگرد مصنف مدظله

[illegible] دیوان که دیوان کمال است — اگرچه بحقیقت بی مثال است
[illegible] مطلع شمس [illegible] مطلع نور — گر زوایای ظهور [illegible] طور

زحسن مطلعش مهر معانی — بهر سو میکند گوهر فشانی
بود هر بیت او بیت المقدس — کشاده در پے تعلیم هر کس
صدای مقطع او اینچنان است — که ثاقب خاتم اهل زبان است
سن طبع از دعایم شد هویدا — گلستان سخن جاوید بادا
۱۳۰۲ھ

قطعهٔ تاریخ رقمزدهٔ سخنور خوش بیان نکته پرور شیرین زبان برادرم جناب غلام محمود صاحب مهاجر المتخلص به تابان شاگرد مصنف مدظله۔

للّٰه الحمد که دیوان جناب ثاقب — کرد از جلوهٔ خود بزم سخن نورانی
طرفه استادیکه پیش سخن عالی او — نکته سنجان عجم معترف نادانی
جرعه کش از قدح حسن کلامش صایب — خوشه چین از چمن معنی او خاقانی
در مصاف سخن از تیغ زبان تیزش — چون قتیل اند هزاران شعرا قربانی
از ظهورش زجهان نام ظهوری مستور — وز کلامش شده آوازهٔ سحبان فانی
از سر خوان فیوضش شعرا زله ربا — بردر فکر رسایش همه را دربانی
جست تابان چو سن طبع کلامش ایدل — گفت بیساخته طبعم سخن لاثانی
۱۳۲۶ھ

منتج قلم فصاحت رقم شاعر خوش بیان و خوش گوی برادر کلانم جناب محمد موسی رضا صاحب سعید تخلص رضا شاگرد مصنف

چو دیوان استاد عالی مقام — شده سرمهٔ چشم اهل کمال
سن طبع آن در دل من سرودش — بگفتا زهی نظم سحبان مقال
۱۳۰ھ

چکیدهٔ کلک گهر سلک سخندان عذب البیان فصاحت پرور سخن گستر برادرم جناب محمد صبغة اللّٰه صاحب مهاجر المتخلص به اختر شاگرد مصنف مدظله

زهے استاد معنی پرور من — مبارک فکر ستے رنگین بیانی

جناب میر مہدی الحسینی — کہ ثاقب خواندش ہر سو جہانی
بہ اقلیم معانی پروریدن — توانم خواندنش صاحبقرانی
نباشد خالی از شاگردی او — بعالم ہر کہ باشد نکتہ دانی
سن ترتیب دیوان لطیفش — بگو دیوان استاذ جہانی ۱۳۰۲ھ

از افکار گہربار شاعر باکمال سخن رس بیمثال جناب میر مصطفی حسین صاحب المتخلص بہ ہلال نبیرۂ مصنف مدظلہ

دل ہر اہل سخن مے گوید — ہست مرغوب کلام ثاقب
سال طبعش قلم فکر ہلال — زد رقم خوب کلام ثاقب ۱۳۰۲ھ

ایضاً منقوط

زہے فکرت ثاقب رشک حافظ — کہ نظمش ہمہ بہتر است و ہمہ خوب
بجستم چو تاریخ منقوط طبعش — ندا از فلک آمد اشعار مرغوب ۱۳۰۲ھ

ترشح خامۂ فصاحت شمامۂ شاعر بینظیر سخن سنج دلپذیر برادر گرامی جناب مولوی سید محمد فخر الدین صاحب فخری النقوی فخری تخلص شاگرد مصنف مدظلہ

شاہنشہ ملک نکتہ رانی — اوستاد زمن علو مناقب
از تیغ زبان خویش بنمود — تسخیر قلمرو مطالب
میدید اگر کلام پاکش — صد بار شدی نثار صایب
دیوان مبارکش چو شد طبع — از کوشش و انتظام طالب
فخری سن آن ز دل بگفتم — مشہور جہان کلام ثاقب ۱۳۰۲ھ

چکیدۂ قلم فصاحت رقم عندلیب گلشن سخن آفرینی بلبل شاخسار نکتہ رانی مجیبی جناب سید صادق حسین

صاحب المتخلص به اشرف شاگرد مصنف مدظله

بزم همه شاعران دوران	پر نور ز شمع نام ثاقب
حقا که عجب سحر بیان است	حرز دل وجان کلام ثاقب
کار عیسی کند چه گویم	شعر معجز نظام ثاقب
او خالق نکته آفرین است	بر عرش سخن مقام ثاقب
شاهنشهی میکند چو یوسف	در مصر سخن غلام ثاقب
گوید هر طفل من ظهوری	اینست ز فیض عام ثاقب
از طبع کلام او بدنیا	تابنده چو مهر نام ثاقب
اشرف سن آن سروش گفتا	روشن همه جا کلام ثاقب ۱۳۰۴

از فکر بندهٔ طالب شاگرد جناب ثاقب مدظله

بچرخ سخن آفتاب است ثاقب	فشاند بهر ذره نور خودش را
خدای سخن آفرین گر بگویم	به شان بلندش نکو هست و زیبا
ز شاگردی او علم بر فرازد	بود گر بدینجا سخن سنج یکتا
نمود است تجدید طرز ظهوری	دگر بار ازو زنده شد نام طغرا
چنان مرتفع پایگاه سخن کرد	سخن میکند ناز بر ذات والا
نکات ظهوری چنان میکند حل	که بار دوم شد ظهوری هویدا
بدل شد کنم اکتساب سعادت	ازان طبع کردم کلام معلا

به بحر تفکر شده غرق طالب
دلم چشمهٔ فیض نایاب گفتا
۱۳۰۴ھ



کتب خانہ
جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقا، مجلس انتظامی، مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ کے لیے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و مہتممین ادارہ جات جامعہ اور اراکین دارالترجمہ و سررشتہ دو دو کتابیں ایک ماہ کے لیے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔ اور ایم۔ اے

۳۔ طلبا میں ایم۔ اے، ایل۔ ایل۔ بی، تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ تین کتابیں اور دیگر طلبہ دو کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے حساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵۔ بشرط عدم طلب کتابیں مکرر جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض کے لیے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں اگر گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط